شازده کوچولو

اثر آنتوان دو سن‌تگزوپه‌ری

برگردان احمد شاملو

منبع اصلی: www.behdad.org
تبدیل به قالب PDF: www.parstech.org

اهدانامچه

به لئون ورث Leon Werth

از بچه‌ها عذر می‌خواهم که این کتاب را به یکی از بزرگ‌ترها هدیه کرده‌ام. برای این کار یک دلیل حسابی دارم: این «بزرگ‌تر» به‌ترین دوست من تو همه دنیا است. یک دلیل دیگرم هم آن که این «بزرگ‌تر» همه چیز را می‌تواند بفهمد حتا کتاب‌هایی را که برای بچه‌ها نوشته باشند. عذر سومم این است که این «بزرگ‌تر» تو فرانسه زندگی می‌کند و آن‌جا گشنگی و تشنگی می‌کشد و سخت محتاج دلجویی است. اگر همه‌ی این عذرها کافی نباشد اجازه می‌خواهم این کتاب را تقدیم آن بچه‌ای کنم که این آدم‌بزرگ یک روزی بوده. آخر هر آدم بزرگی هم روزی روزگاری بچه‌ای بوده (گیرم کم‌تر کسی از آن‌ها این را به یاد می‌آورد). پس من هم اهدانامچه‌ام را به این شکل تصحیح می‌کنم:

به لئون ورث

موقعی که پسربچه بود

آنتوان دو سن‌تگزوپه‌ری

من هم برگردان فارسی این شعر بزرگ را به دو بچه‌ی دوست‌داشتنی دیگر تقدیم می‌کنم: **دکتر جهانگیر کازرونی** و **دکتر محمدجواد گلبن**

احمد شاملو

۱

یک بار شش سالم که بود تو کتابی به اسم *قصه‌های واقعی* -که درباره‌ی جنگل یکر نوشته شده بود- تصویر محشری دیدم از یک مار بوآ که داشت حیوانی را می‌بلعید. آن تصویر یک چنین چیزی بود:



تو کتاب آمده بود که: «مارهای بوآ شکارشان را همین جور درسته قورت می‌دهند. بی این که بجوندش. بعد دیگر نمی‌توانند از جا بجنبند و تمام شش ماهی را که هضمش طول می‌کشد می‌گیرند می‌خوابند».

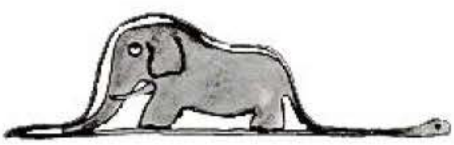
این را که خواندم، راجع به چیزهایی که تو جنگل اتفاق می‌افتد کلی فکر کردم و دست آخر توانستم با یک مداد رنگی اولین نقاشیم را از کار درآرم. یعنی نقاشی شماره‌ی یکم را که این جوری بود:



شاهکارم را نشان بزرگ‌تر ها دادم و پرسیدم از دیدنش ترس‌تان بر می‌دارد؟

جوابم دادند: -چرا کلاه باید آدم را بترساند؟

نقاشی من کلاه نبود، یک مار بوآ بود که داشت یک فیل را هضم می‌کرد. آن وقت برای فهم بزرگ‌ترها برداشتم توی شکم بوآ را کشیدم. آخر همیشه باید به آن‌ها توضیحات داد. نقاشی دومم این جوری بود:



بزرگ‌ترها بم گفتند کشیدن مار بوآی باز یا بسته را بگذارم کنار و عوضش حواسم را بیش‌تر جمع جغرافی و تاریخ و حساب و دستور زبان کنم. و این جوری شد که تو شش

سالگی دور کار ظریف نقاشی را قلم گرفتم. از این که نقاشی شماره‌ی یک و نقاشی شماره‌ی دو ام یخشان نگرفت دلسرد شده بودم. بزرگ‌ترها اگر به خودشان باشد هیچ وقت نمی‌توانند از چیزی سر درآرند. برای بچه‌ها هم خسته کننده است که همین جور مدام هر چیزی را به آن‌ها توضیح بدهند.

ناچار شدم برای خودم کار دیگری پیدا کنم و این بود که رفتم خلبانی یاد گرفتم. بگویی نگویی تا حالا به همه جای دنیا پرواز کرده ام و راستی راستی جغرافی خیلی بم خدمت کرده. می‌توانم به یک نظر چین و آریزونا را از هم تمیز بدهم. اگر آدم تو دل شب سرگردان شده باشد جغرافی خیلی به دادش می‌رسد.

از این راه است که من تو زندگیم با گروه گروه آدم‌های حسابی برخورد داشته‌ام. پیش خیلی از بزرگ‌ترها زندگی کرده‌ام و آن‌ها را از خیلی نزدیک دیده‌ام گیرم این موضوع باعث نشده در باره‌ی آن‌ها عقیده‌ی بهتری پیدا کنم.

هر وقت یکی‌شان را گیر آورده‌ام که یک خرده روشن بین به نظرم آمده با نقاشی شماره‌ی یکم که هنوز هم دارمش محکش زده‌ام ببینم راستی راستی چیزی بارش هست یا نه. اما او هم طبق معمول در جوابم در آمده که: «این یک کلاه است». آن وقت دیگر من هم نه از مارهای بوآ باش اختلاط کرده‌ام نه از جنگل‌های بکر دست نخورده نه از ستاره‌ها. خودم را تا حد او آورده‌ام پایین و باش از بریج و گلف و سیاست و انواع کرات حرف زده‌ام. او هم از این که با یک چنین شخص معقولی آشنایی به هم رسانده سخت خوش‌وقت شده.

۲

این جوری بود که روزگارم تو تنهایی می‌گذشت بی این که راستی راستی یکی را داشته باشم که باش دو کلمه حرف بزنم، تااین که زد و شش سال پیش در کویر صحرا حادثه‌یی برایم اتفاق افتاد؛ یک چیز موتور هواپیمایم شکسته بود و چون نه تعمیرکاری همراهم بود نه مسافری یکه و تنها دست به کار شدم تا از پس چنان تعمیر مشکلی برآیم. مساله‌ی مرگ و زندگی بود. آبی که داشتم زورکی هشت روز را کفاف می‌داد.

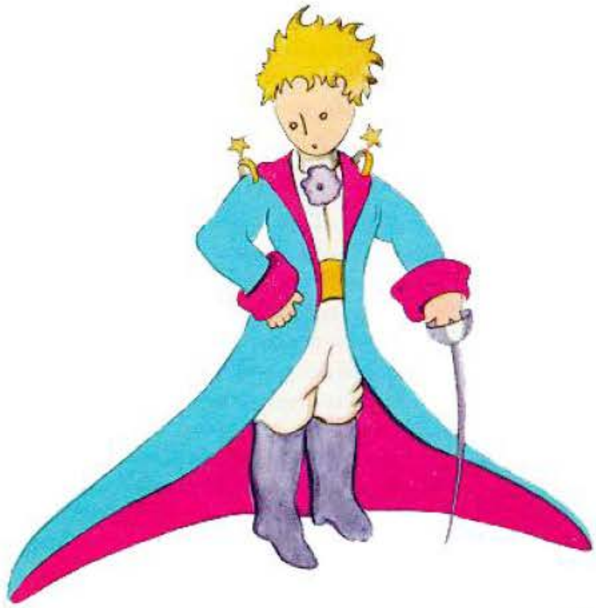
شب اول را هزار میل دورتر از هر آبادی مسکونی رو ماسه‌ها به روز آوردم پرت افتاده‌تر از هر کشتی شکسته‌یی که وسط اقیانوس به تخته پاره‌یی چسبیده باشد. پس لابد می‌توانید حدس بزنید چه جور هاج و واج ماندم وقتی کله‌ی آفتاب به شنیدن صدای ظریف عجیبی که گفت: «بی زحمت یک برّه برام بکش!» از خواب پریدم.

-ها؟

-یک برّه برام بکش...

چنان از جا جستم که انگار صاعقه بم زده. خوب که چشم‌هام را مالیدم و نگاه کردم آدم کوچولوی بسیار عجیبی را دیدم که با وقار تمام تو نخ من بود. این به‌ترین شکلی است که بعد ها توانستم از او در آرم، گیرم البته آن‌چه من کشیده‌ام کجا و خود او کجا! تقصیر من چیست؟ بزرگ‌تر ها تو شش سالگی از نقاشی دلسردم کردند و جز بوآی باز و بسته یاد نگرفتم چیزی بکشم.

با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود به این حضور ناگهانی خیره شدم. یادتان نرود که من از نزدیک‌ترین آبادی مسکونی هزار میل فاصله داشتم و این آدمی‌زاد کوچولوی من هم اصلا به نظر نمی‌آمد که راه گم کرده باشد یا از خستگی دم مرگ باشد یا از گشنگی دم مرگ باشد یا از تشنگی دم مرگ باشد یا از وحشت دم مرگ باشد. هیچ چیزش به بچه‌یی نمی‌بُرد که هزار میل دور از هر آبادی مسکونی تو دل صحرا گم شده باشد.



وقتی بالاخره صدام در آمد، گفتم:

-آخه... تو این جا چه می‌کنی؟

و آن وقت او خیلی آرام، مثل یک چیز خیلی جدی، دوباره در آمد که:-بی زحمت واسه‌ی من یک برّه بکش.

آدم وقتی تحت تاثیر شدید رازی قرار گرفت جرات نافرمانی نمی‌کند. گرچه تو آن نقطه‌ی هزار میل دورتر از هر آبادی مسکونی و با قرار داشتن در معرض خطر مرگ این نکته در نظرم بی معنی جلوه کرد باز کاغذ و خودنویسی از جیبم در آوردم اما تازه یادم آمد که آنچه من یاد گرفته‌ام بیش‌تر جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور زبان است، و با کج خلقی مختصری به آن موجود کوچولو گفتم نقاشی بلد نیستم.بم جواب داد: -عیب ندارد، یک بَرّه برام بکش.

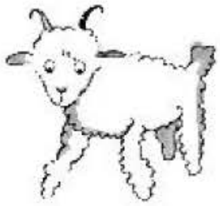
از آن‌جایی که هیچ وقت تو عمرم بَرّه نکشیده بودم یکی از آن دو تا نقاشی‌ای را که بلد بودم برایش کشیدم. آن بوآی بسته را. ولی چه یکه‌ای خوردم وقتی آن موجود کوچولو در آمد که: -نه! نه! فیل تو شکم یک بوآ نمی‌خواهم. بوآ خیلی خطرناک است فیل جا تنگ کن. خانه‌ی من خیلی کوچولوست، من یک بره لازم دارم. برام یک بره بکش.



-خب، کشیدم.

با دقت نگاهش کرد و گفت:

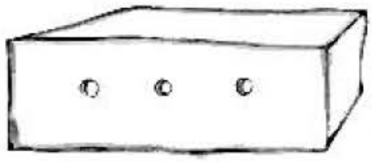
-نه! این که همین حالاش هم حسابی مریض است. یکی دیگر بکش.



-کشیدم.
لبخند با نمکی زد و در نهایت گذشت گفت:



-خودت که می‌بینی... این بره نیست، قوچ است. شاخ دارد نه...
باز نقاشی را عوض کردم.
آن را هم مثل قبلی ها رد کرد:
-این یکی خیلی پیر است... من یک بره می‌خواهم که مدت ها عمر کند...
باری چون عجله داشتم که موتورم را پیاده کنم رو بی حوصلگی جعبه‌ای کشیدم که



دیواره‌اش سه تا سوراخ داشت، و از دهنم پرید که:
-این یک جعبه است. بره‌ای که می‌خواهی این تو است.
و چه قدر تعجب کردم از این که دیدم داور کوچولوی من قیافه‌اش از هم باز شد و گفت:
-آها... این درست همان چیزی است که می‌خواستم! فکر می‌کنی این بره خیلی علف بخواهد؟
-چطور مگر؟
-آخر جای من خیلی تنگ است...
-هر چه باشد حتماً بسش است. بره‌یی که بت داده‌ام خیلی کوچولوست.
-آن قدرهاهم کوچولو نیست... اِه! گرفته خوابیده...
و این جوری بود که من با شهریار کوچولو آشنا شدم.

۳

خیلی طول کشید تا توانستم بفهمم از کجا آمده. شهریار کوچولو که مدام مرا سوال پیچ می‌کرد خودش انگار هیچ وقت سوال‌های مرا نمی‌شنید. فقط چیزهایی که جسته گریخته از دهنش می‌پرید کم کم همه چیز را به من آشکار کرد. مثلا اول بار که هواپیمای مرا دید (راستی من هواپیما نقاشی نمی‌کنم، سختم است.) ازم پرسید:

-این چیز چیه؟

-این «چیز» نیست: این پرواز می‌کند. هواپیماست. هواپیمای من است.

و از این که به‌اش می‌فهماندم من کسی‌ام که پرواز می‌کنم به خود می‌بالیدم. حیرت زده گفت: -چی؟ تو از آسمان افتاده‌ای؟

با فروتنی گفتم: -آره.

گفت: -اوه، این دیگر خیلی عجیب است!

و چنان قهقهه‌ی ملوسی سر داد که مرا حسابی از جا در برد. راستش من دلم می‌خواهد دیگران گرفتاری‌هایم را جدی بگیرند.

خنده‌هایش را که کرد گفت: -خب، پس تو هم از آسمان می‌آیی! اهل کدام سیاره‌ای؟...

بفهمی نفهمی نور مبهمی به معمای حضورش تابید. یکهو پرسیدم:

-پس تو از یک سیاره‌ی دیگر آمده‌ای؟

آرام سرش را تکان داد بی این که چشم از هواپیما بردارد.

اما جوابم را نداد، تو نخ هواپیما رفته بود و آرام آرام سر تکان می‌داد.

گفت: -هر چه باشد با این نباید از جای خیلی دوری آمده باشی...

مدت درازی تو خیال فرو رفت، بعد بره‌اش را از جیب در آورد و محو تماشای آن گنج گرانبها



شد.

فکر می‌کنید از این نیمچه اعتراف «سیاره‌ی دیگر« او چه هیجانی به من دست داد؟ زیر پاش نشستم که حرف بیشتری از زبانش بکشم:

-تو از کجا می‌آیی آقا کوچولوی من؟ خانه‌ات کجاست؟ بره‌ی مرا می‌خواهی کجا ببری؟

مدتی در سکوت به فکر فرورفت و بعد در جوابم گفت:

-حسن جعبه‌ای که بم داده‌ای این است که شب‌ها می‌تواند خانه‌اش بشود.

-معلوم است... اما اگر بچه‌ی خوبی باشی یک ریسمان هم بِت می‌دهم که روزها ببندیش. یک ریسمان با یک میخ طویله...

انگار از پیش‌نهادم جا خورد، چون که گفت:

-ببندمش؟ چه فکر ها!

-آخر اگر نبندیش راه می‌افتد می‌رود گم می‌شود.

دوست کوچولوی من دوباره غش غش خنده را سر داد:

-مگر کجا می‌تواند برود؟

-خدا می‌داند. راستِ شکمش را می‌گیرد و می‌رود...

-بگذار برود...اوه، خانه‌ی من آن‌قدر کوچک است!

و شاید با یک خرده اندوه در آمد که:

-یک‌راست هم که بگیرد برود جای دوری نمی‌رود...

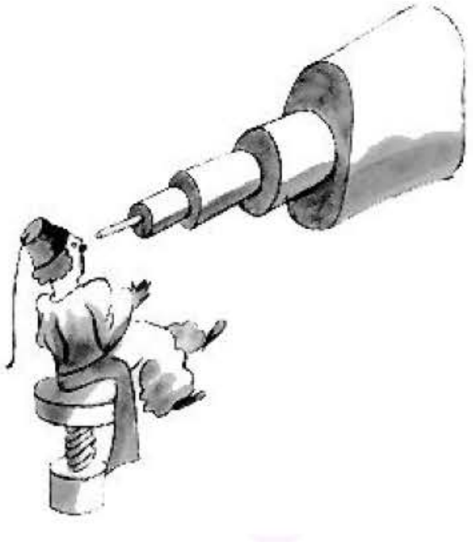
۴

به این ترتیب از یک موضوع خیلی مهم دیگر هم سر در آوردم: این که سیاره‌ی او کمی از یک خانه‌ی معمولی بزرگ‌تر بود.این نکته آن‌قدرها به حیرتم نینداخت. می‌دانستم گذشته از سیاره‌های بزرگی مثل زمین و کیوان و تیر و ناهید که هرکدام برای خودشان اسمی دارند، صدها سیاره‌ی دیگر هم هست که بعضی‌شان از بس کوچکند با دوربین نجومی هم به هزار زحمت دیده می‌شوند و هرگاه اخترشناسی یکی‌شان را کشف کند به جای اسم شماره‌ای به‌اش می‌دهد. مثلا اسمش را می‌گذارد «اخترک ۳۲۵۱».

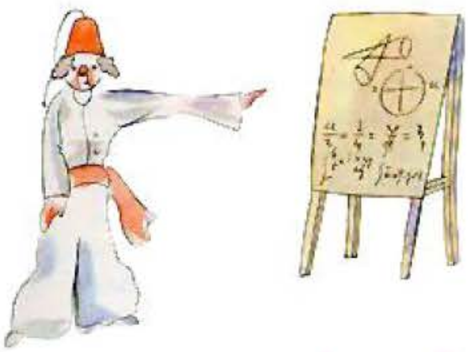
دلایل قاطعی دارم که ثابت می‌کند شهریار کوچولو از اخترک ب۶۱۲ آمده‌بود.



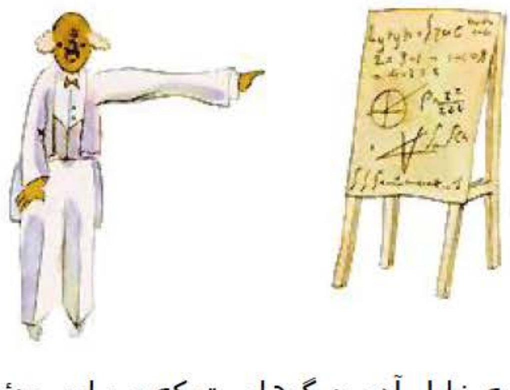
این اخترک را فقط یک بار به سال ۱۹۰۹ یک اخترشناس ترک توانسته بود ببیند



که تو یک کنگره‌ی بین‌المللی نجوم هم با کشفش هیاهوی زیادی به راه انداخت اما واسه خاطر لباسی که تنش بود هیچ کس حرفش را باور نکرد. آدم بزرگ‌ها این جوری‌اند!



بختِ اخترک ب۶۱۲ زد و، ترک مستبدی ملتش را به ضرب دگنک وادار به پوشیدن لباس اروپایی‌ها کرد. اخترشناس به سال ۱۹۲۰ دوباره، و این بار با سر و وضع آراسته برای کشفش ارائه‌ی دلیل کرد و این بار همه جانب او را گرفتند.



به خاطر آدم بزرگ‌هاست که من این جزئیات را در باب اخترکِ ب۶۱۲ برای‌تان نقل می‌کنم یا شماره‌اش را می‌گویم چون که آن‌ها عاشق عدد و رقم‌اند. وقتی با آن‌ها از یک دوست

تازه‌تان حرف بزنید هیچ وقت ازتان درباره‌ی چیزهای اساسی‌اش سوال نمی‌کنند که هیچ وقت نمی‌پرسند «آهنگ صداش چه‌طور است؟ چه بازی‌هایی را بیشتر دوست دارد؟ پروانه جمع می‌کند یا نه؟» -می‌پرسند: «چند سالش است؟ چند تا برادر دارد؟ وزنش چه‌قدر است؟ پدرش چه‌قدر حقوق می‌گیرد؟» و تازه بعد از این سوال‌ها است که خیال می‌کنند طرف را شناخته‌اند.

اگر به آدم بزرگ‌ها بگویید یک خانه‌ی قشنگ دیدم از آجر قرمز که جلو پنجره‌هاش غرقِ شمعدانی و بامش پر از کبوتر بود محال است بتوانند مجسمش کنند. باید حتماً به‌شان گفت یک خانه‌ی صد میلیون تومنی دیدم تا صداشان بلند بشود که: -وای چه قشنگ!

یا مثلا اگر به‌شان بگویید «دلیل وجودِ شهریار کوچولو این که تودل‌برو بود و می‌خندید و دلش یک بره می‌خواست و بره خواستن، خودش بهترین دلیل وجود داشتن هر کسی است» شانه بالا می‌اندازند و باتان مثل بچه‌ها رفتار می‌کنند! اما اگر به‌شان بگویید «سیاره‌ای که ازش آمده‌بود اخترک ب۶۱۲ است» بی‌معطلی قبول می‌کنند و دیگر هزار جور چیز ازتان نمی‌پرسند. این جوری‌اند دیگر. نباید ازشان دل‌خور شد. بچه‌ها باید نسبت به آدم بزرگ‌ها گذشت داشته باشند.

اما البته ماها که مفهوم حقیقی زندگی را درک می‌کنیم می‌خندیم به ریش هرچه عدد و رقم است! چیزی که من دلم می‌خواست این بود که این ماجرا را مثل قصه‌ی پریا نقل کنم. دلم می‌خواست بگویم: «یکی بود یکی نبود. روزی روزگاری یه شهریار کوچولو بود که تو اخترکی زندگی می‌کرد همه‌اش یه خورده از خودش بزرگ‌تر و واسه خودش پی دوستِ همزبونی می‌گشت...»، آن هایی که مفهوم حقیقی زندگی را درک کرده‌اند واقعیت قضیه را با این لحن بیشتر حس می‌کنند. آخر من دوست ندارم کسی کتابم را سرسری بخواند. خدا می‌داند با نقل این خاطرات چه بار غمی روی دلم می‌نشیند. شش سالی می‌شود که دوستم با بَرّه‌اش رفته. این که این جا می‌کوشم او را وصف کنم برای آن است که از خاطرم نرود. فراموش کردن یک دوست خیلی غم‌انگیز است. همه کس که دوستی ندارد. من هم می‌توانم مثل آدم بزرگ‌ها بشوم که فقط اعداد و ارقام چشم‌شان را می‌گیرد. و باز به همین دلیل است که رفته‌ام یک جعبه رنگ و چند تا مداد خریده‌ام. تو سن و سال من واسه کسی که جز کشیدنِ یک بوآی باز یا یک بوآی بسته هیچ کار دیگری نکرده -و تازه آن هم در شش سالگی- دوباره به نقاشی رو کردن از آن حرف‌هاست! البته تا آن‌جا که بتوانم سعی می‌کنم چیزهایی که می‌کشم تا حد ممکن شبیه باشد. گیرم به موفقیت خودم اطمینان چندانی ندارم. یکیش شبیه از آب در می‌آید یکیش نه. سر قدّ و قواره‌اش هم حرف است. یک جا زیادی بلند درش آورده‌ام یک جا زیادی کوتاه. از رنگ لباسش هم مطمئن نیستم. خب، رو حدس و گمان پیش رفته‌ام؛ کاچی به ز هیچی. و دست آخر گفته باشم که تو بعضِ جزئیات مهم‌ترش هم دچار اشتباه

شده‌ام. اما در این مورد دیگر باید ببخشید: دوستم زیر بار هیچ جور شرح و توصیفی نمی‌رفت. شاید مرا هم مثل خودش می‌پنداشت. اما از بختِ بد، دیدن بره‌ها از پشتِ جعبه از من بر نمی‌آید. نکند من هم یک خرده به آدم بزرگ‌ها رفته‌ام؟ «باید پیر شده باشم».

۵

هر روزی که می‌گذشت از اخترک و از فکرِ عزیمت و از سفر و این حرف‌ها چیزهای تازه‌ای دست‌گیرم می‌شد که همه‌اش معلولِ بازتاب‌هایِ اتفاقی بود. و از همین راه بود که روز سوم از ماجرایِ تلخ بائوباب ها سردرآوردم.

این بار هم بَرّه باعثش شد، چون شهریار کوچولو که انگار سخت دودل مانده‌بود ناگهان ازم پرسید:

-بَرّه‌ها بته‌ها را هم می‌خورند دیگر، مگر نه؟

-آره. همین جور است.

-آخ! چه خوشحال شدم!

نتوانستم بفهمم این موضوع که بَرّه‌ها بوته‌ها را هم می‌خورند اهمیتش کجاست اما شهریار کوچولو درآمد که:

-پس لابد بائوباب ها را هم می‌خورند دیگر؟



من برایش توضیح دادم که بائوباب بُتّه نیست. درخت است و از ساختمان یک معبد هم گنده‌تر، و اگر یک گَلّه فیل هم با خودش ببرد حتا یک درخت بائوباب را هم نمی‌توانند بخورند.

از فکر یک گَلّه فیل به خنده افتاد و گفت: -باید چیدشان روی هم.

اما با فرزانگی تمام متذکر شد که: -بائوباب هم از بُتّگی شروع می‌کند به بزرگ شدن.

-درست است. اما نگفتی چرا دلت می‌خواهد بره‌هایت نهال‌های بائوباب را بخورند؟

گفت: -دِ! معلوم است!

و این را چنان گفت که انگار موضوع از آفتاب هم روشن‌تر است؛ منتها من برای این که به تنهایی از این راز سر در آرم ناچار شدم حسابی کَلّه را به کار بیندازم.

راستش این که تو اخترکِ شهریار کوچولو هم مثل سیارات دیگر هم گیاهِ خوب به هم می‌رسید هم گیاهِ بد. یعنی هم تخمِ خوب گیاه‌های خوب به هم می‌رسید، هم تخمِ بدِ گیاه‌هایِ بد. اما تخم گیاه‌ها نامریی‌اند. آن‌ها تو حرمِ تاریک خاک به خواب می‌روند تا یکی‌شان هوس بیدار شدن به سرش بزند. آن وقت کش و قوسی می‌آید و اول با کم رویی شاخکِ باریکِ خوشگل و بی‌آزاری به طرف خورشید می‌دواند. اگر این شاخک شاخکِ تربچه‌ای گلِ سرخی چیزی باشد می‌شود گذاشت برای خودش رشد کند اما اگر گیاهِ بدی باشد آدم باید به مجردی که دستش را خواند ریشه‌کنش کند.
باری، تو سیاره‌ی شهریار کوچولو گیاه تخمه‌های وحشتناکی به هم می‌رسید. یعنی تخم درختِ بائوباب که خاکِ سیاره حسابی ازشان لطمه خورده بود. بائوباب هم اگر دیر به‌اش برسند دیگر هیچ جور نمی‌شود حریفش شد: تمام سیاره را می‌گیرد و با ریشه‌هایش سوراخ سوراخش می‌کند و اگر سیاره خیلی کوچولو باشد و بائوباب‌ها خیلی زیاد باشند پاک از هم متلاشیش می‌کنند.



شهریار کوچولو بعدها یک روز به من گفت: «این، یک امر انضباطی است. صبح به صبح بعد از نظافتِ خود باید با دقت تمام به نظافتِ اخترک پرداخت. آدم باید خودش را مجبور کند که به مجردِ تشخیص دادن بائوباب‌ها از بته‌های گلِ سرخ که تا کوچولوآند عین هم‌آند با دقت ریشه‌کن‌شان بکند. کار کسل‌کننده‌ای هست اما هیچ مشکل نیست.»
یک روز هم بم توصیه کرد سعی کنم هر جور شده یک نقاشی حسابی از کار درآرم که بتواند قضیه را به بچه‌های سیاره‌ی من هم حالی کند. گفت اگر یک روز بروند سفر ممکن است به دردشان بخورد. پاره‌ای وقت‌ها پشت گوش انداختن کار ایرادی ندارد اما اگر پای

بائوباب در میان باشد گاو آدم می‌زاید. اخترکی را سراغ دارم که یک تنبل‌باشی ساکنش بود و برای کندن سه تا نهال بائوباب امروز و فردا کرد...».
آن وقت من با استفاده از چیزهایی که گفت شکل آن اخترک را کشیدم.



هیچ دوست ندارم اندرزگویی کنم. اما خطر بائوباب‌ها آن‌قدر کم شناخته شده و سر راهِ کسی که تو چنان اخترکی سرگیدان بشود آن قدر خطر به کمین نشسته که این مرتبه را از رویه‌ی همیشگی خودم دست بر می‌دارم و می‌گویم: «بچه‌ها! هوای بائوباب‌ها را داشته باشید!»
اگر من سر این نقاشی این همه به خودم فشار آورده‌ام فقط برای آن بوده که دوستانم را متوجه خطری کنم که از مدت‌ها پیش بیخ گوش‌شان بوده و مثلِ خودِ من ازش غافل بوده‌اند. درسی که با این نقاشی داده‌ام به زحمتش می‌ارزد. حالا ممکن است شما از خودتان بپرسید: «پس چرا هیچ کدام از بقیه‌ی نقاشی‌های این کتاب هیبتِ تصویر بائوباب‌ها را ندارد؟» -خب، جوابش خیلی ساده است: من زور خودم را زده‌ام اما

نتوانسته‌ام از کار درشان بیاورم. اما عکس بائوباب‌ها را که می‌کشیدم احساس می‌کردم قضیه خیلی فوریت دارد و به این دلیل شور بَرَم داشته بود.

۶

آخ، شهریار کوچولو! این جوری بود که من کَم کَمَک از زندگیِ محدود و دل‌گیر تو سر درآوردم. تا مدت‌ها تنها سرگرمیِ تو تماشای زیباییِ غروب آفتاب بوده. به این نکته‌ی تازه صبح روز چهارم بود که پی بردم؛ یعنی وقتی که به من گفتی:

-غروب آفتاب را خیلی دوست دارم. برویم فرورفتن آفتاب را تماشا کنیم...



-هوم، حالاها باید صبر کنی...

-واسه چی صبر کنم؟

-صبر کنی که آفتاب غروب کند.

اول سخت حیرت کردی بعد از خودت خنده‌ات گرفت و برگشتی به من گفتی:

-همه‌اش خیال می‌کنم تو اخترکِ خودمم!

-راستش موقعی که تو آمریکا ظهر باشد همه می‌دانند تو فرانسه تازه آفتاب دارد غروب می‌کند. کافی است آدم بتواند در یک دقیقه خودش را برساند به فرانسه تا بتواند غروب آفتاب را تماشا کند. متاسفانه فرانسه کجا این‌جا کجا! اما رو اخترک تو که به آن کوچکی است همین‌قدر که چند قدمی صندلیت را جلو بکشی می‌توانی هرقدر دلت خواست غروب تماشا کنی.

-یک روز چهل و سه بار غروب آفتاب را تماشا کردم!

و کمی بعد گفت:

-خودت که می‌دانی... وقتی آدم خیلی دلش گرفته باشد از تماشای غروب لذت می‌برد.

-پس خدا می‌داند آن روز چهل و سه غروبه چه‌قدر دلت گرفته بوده.

اما مسافر کوچولو جوابم را نداد.

۷

روز پنجم باز سر گوسفند از یک راز دیگر زندگی شهریار کوچولو سر در آوردم. مثل چیزی که مدت‌ها تو دلش به‌اش فکر کرده باشد یک‌هو بی مقدمه از من پرسید:

-گوسفندی که بُتّه ها را بخورد گل ها را هم می‌خورد؟

-گوسفند هرچه گیرش بیاید می‌خورد.

-حتا گل‌هایی را هم که خار دارند؟

-آره، حتا گل‌هایی را هم که خار دارند.

-پس خارها فایده‌شان چیست؟

من چه می‌دانستم؟ یکی از آن: سخت گرفتار باز کردن یک مهره‌ی سفتِ موتور بودم. از این که یواش یواش بو می‌بردم خرابیِ کار به آن سادگی‌ها هم که خیال می‌کردم نیست برج زهرمار شده‌بودم و ذخیره‌ی آبم هم که داشت ته می‌کشید بیش‌تر به وحشتم می‌انداخت.

-پس خارها فایده‌شان چسیت؟

شهریار کوچولو وقتی سوالی را می‌کشید وسط دیگر به این مفتی‌ها دست بر نمی‌داشت. مهره پاک کلافه‌ام کرده بود. همین جور سرسری پراندم که:

-خارها به درد هیچ کوفتی نمی‌خورند. آن‌ها فقط نشانه‌ی بدجنسی گل‌ها هستند.

-دِ!

و پس از لحظه‌یی سکوت با یک جور کینه درآمد که:

-حرفت را باور نمی‌کنم! گل‌ها ضعیفند. بی شیله‌پیله‌اند. سعی می‌کنند یک جوری تهِ دل خودشان را قرص کنند. این است که خیال می‌کنند با آن خارها چیز ترسناکِ وحشت‌آوری می‌شوند...

لام تا کام به‌اش جواب ندادم. در آن لحظه داشتم تو دلم می‌گفتم: «اگر این مهره‌ی لعنتی همین جور بخواهد لج کند با یک ضربه‌ی چکش حسابش را می‌رسم.» اما شهریار کوچولو دوباره افکارم را به هم ریخت:

-تو فکر می‌کنی گل‌ها...

من باز همان جور بی‌توجه گفتم:

-ای داد بیداد! ای داد بیداد! نه، من هیچ کوفتی فکر نمی‌کنم! آخر من گرفتار هزار مساله‌ی مهمتر از آنم!

هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

-مساله‌ی مهم!

مرا می‌دید که چکش به دست با دست و بالِ سیاه روی چیزی که خیلی هم به نظرش زشت می‌آمد خم شده‌ام.

-مثل آدم بزرگ‌ها حرف می‌زنی!

از شنیدنِ این حرف خجل شدم اما او همین جور بی‌رحمانه می‌گفت:

-تو همه چیز را به هم می‌ریزی... همه چیز را قاتی می‌کنی!

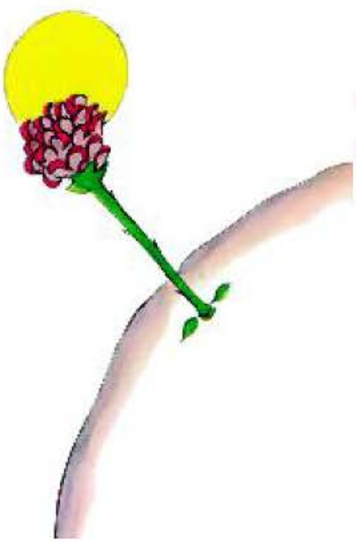
حسابی از کوره در رفته‌بود.

موهای طلایی طلائیش تو باد می‌جنبید.

-اخترکی را سراغ دارم که یک آقا سرخ روئه توش زندگی می‌کند. او هیچ وقت یک گل را بو نکرده، هیچ وقت یک ستاره‌را تماشا نکرده هیچ وقت کسی را دوست نداشته هیچ وقت جز جمع زدن عددها کاری نکرده. او هم مثل تو صبح تا شب کارش همین است که بگوید: «من یک آدم مهمم! یک آدم مهمم!» این را بگوید و از غرور به خودش باد کند. اما خیال کرده: او آدم نیست، یک قارچ است!

-یک چی؟

-یک قارچ!



حالا دیگر رنگش از فرط خشم مثل گچ سفید شده‌بود:

-کرورها سال است که گل‌ها خار می‌سازند و با وجود این کرورها سال است که برّه‌ها گل‌ها را می‌خورند. آن وقت هیچ مهم نیست آدم بداند پس چرا گل‌ها واسه ساختنِ خارهایی که هیچ وقتِ خدا به هیچ دردی نمی‌خورند این قدر به خودشان زحمت می‌دهند؟ جنگ میان برّه‌ها و گل‌ها هیچ مهم نیست؟ این موضوع از آن جمع زدن‌های آقا سرخ‌روئه‌یِ شکم‌گنده مهم‌تر و جدی‌تر نیست؟ اگر من گلی را بشناسم که تو همه‌ی دنیا تک است و جز رو اخترک خودم هیچ جای دیگر پیدا نمیشه و ممکن است یک روز صبح یک برّه کوچولو، مفت و مسلم، بی این که بفهمد چه‌کار دارد می‌کند به یک ضرب پاک از میان ببردش چی؟ یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟ اگر کسی گلی را دوست داشته باشد که تو کرورها و کرورها ستاره فقط یک دانه ازش هست واسه احساس وشبختی همین قدر بس است که نگاهی به آن همه ستاره بیندازد و با خودش بگوید: «گل من یک جایی میان آن ستاره‌هاست»، اما اگر برّه گل را بخورد برایش مثل این است که یکهو تمام آن ستاره‌ها پتّی کنند و خاموش بشوند. یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟

دیگر نتوانست چیزی بگوید و ناگهان هِق هِق کنان زد زیر گریه.
حالا دیگر شب شده‌بود. اسباب و ابزارم را کنار انداخته‌بودم. دیگر چکش و مهره و تشنگی و مرگ به نظرم مضحک می‌آمد. رو ستاره‌ای، رو سیاره‌ای، رو سیاره‌ی من، زمین، شهریار کوچولویی بود که احتیاج به دلداری داشت! به آغوشش گرفتم مثل گهواره تابش دادم به‌اش گفتم: «گلی که تو دوست داری تو خطر نیست. خودم واسه گوسفندت یک پوزه‌بند می‌کشم... خودم واسه گفت یک تجیر می‌کشم... خودم...» بیش از این نمی‌دانستم چه بگویم. خودم را سخت چُلمَن و بی دست و پا حس می‌کردم. نمی‌دانستم چه‌طور باید خودم را به‌اش برسانم یا به‌اش بپیوندم...p چه دیار اسرارآمیزی است دیار اشک!

۸

راه شناختن آن گل را خیلی زود پیدا کردم:

تو اخترکِ شهریار کوچولو همیشه یک مشت گل‌های خیلی ساده در می‌آمده. گل‌هایی با یک ردیف گلبرگ که جای چندانی نمی‌گرفته، دست و پاگیر کسی نمی‌شده. صبحی سر و کله‌شان میان علف‌ها پیدا می‌شده شب از میان می‌رفته‌اند. اما این یکی یک روز از دانه‌ای جوانه زده بود که خدا می‌دانست از کجا آمده رود و شهریار کوچولو با جان و دل از این شاخکِ نازکی که به هیچ کدام از شاخک‌های دیگر نمی‌رفت مواظبت کرده‌بود. بعید بنود که این هم نوع تازه‌ای از بائوباب باشد اما بته خیلی زود از رشد بازماند و دست‌به‌کار آوردن گل شد. شهریار کوچولو که موقع نیش زدن آن غنچه‌ی بزرگ حاضر و ناظر بود به دلش افتاد که باید چیز معجزه‌آسایی از آن بیرون بیاید. اما گل تو پناهِ خوابگاهِ سبزش سر فرصت دست اندکار خودآرایی بود تا هرچه زیباتر جلوه‌کند. رنگ‌هایش را با وسواس تمام انتخاب می‌کرد سر صبر لباس می‌پوشید و گلبرگ‌ها را یکی یکی به خودش می‌بست. دلش نمی‌خواست مثل شقایق‌ها با جامه‌ی مچاله و پر چروک بیرون بیاید.



نمی‌خواست جز در اوج درخشندگی زیبائیش رو نشان بدهد!...

هوه، بله عشوه‌گری تمام عیار بود! آرایش پر راز و رمزش روزها و روزها طول کشید تا آن که سرانجام یک روز صبح درست با بر آمدن آفتاب نقاب از چهره برداشت و با این که با آن همه دقت و ظرافت روی آرایش و پیرایش خودش کار کرده بود خمیازه‌کشان گفت:

-اوه، تازه همین حالا از خواب پا شده‌ام... عذر می‌خواهم که موهام این جور آشفته‌است...

شهریار کوچولو نتوانست جلو خودش را بگیرد و از ستایش او خودداری کند:

-وای چه‌قدر زیبائید!

گل به نرمی گفت:

-چرا که نه؟ من و آفتاب تو یک لحظه به دنیا آمدیم...

شهریار کوچولو شستش خبردار شد که طرف آن‌قدرها هم اهل شکسته‌نفسی نیست اما راستی که چه‌قدر هیجان انگیز بود!

-به نظرم وقت خوردن ناشتایی است. بی زحمت برایم فکری بکنید.

و شهریار کوچولوی مشوش و در هم یک آبپاش آب خنک آورده به گل داده‌بود.



با این حساب، هنوزهیچی نشده با آن خودپسندیش که بفهمی‌نفهمی از ضعفش آب می‌خورد دل او را شکسته بود. مثلا یک روز که داشت راجع به چهارتا خارش حرف می‌زد



یک‌هو در آمده بود که:

-نکند ببرها با آن چنگال‌های تیزشان بیایند سراغم!

شهریار کوچولو ازش ایراد گرفته‌بود که:

-تو اخترک من ببر به هم نمی‌رسد. تازه ببرها که علف‌خوار نیستند.

گل به گلایه جواب داده بود:

-من که علف نیستم.

و شهریار کوچولو گفته بود:

-عذر می‌خواهم...

-من از ببرها هیچ ترسی ندارم اما از جریان هوا وحشت می‌کنم. تو دستگاه‌تان تجیر به



هم نمی‌رسد؟

شهریار کوچولو تو دلش گفت: «وحشت از جریان هوا... این که واسه یک گیاه تعریفی ندارد... چه مرموز است این گل!»

-شب مرا بگذارید زیر یک سرپوش. این جا هواش خیلی سرد است. چه جای بدی افتادم!



جایی که پیش از این بودم...

اما حرفش را خورده بود. آخر، آمدنا هنوز به شکل دانه بود. امکان نداشت توانسته‌باشد دنیاهای دیگری را بشناسد. شرمسار از این که گذاشته بود سر به هم بافتن دروغی به این آشکاری مچش گیربیفتد دو سه بار سرفه کرده بود تا اهمالِ شهریار کوچولو را به‌اش یادآور شود:

-تجیر کو پس؟

-داشتم می‌رفتم اما شما داشتید صحبت می‌کردید!

و با وجود این زورکی بنا کرده‌بود به سرفه کردن تا او احساس پشیمانی کند.

به این ترتیب شهریار کوچولو با همه‌ی حسن نیّتی که از عشقش آب می‌خورد همان اول کار به او بد گمان شده‌بود. حرف‌های بی سر و تهش را جدی گرفته‌بود و سخت احساس شوربختی می‌کرد.

یک روز دردِدل کنان به من گفت: -حقش بود به حرف‌هاش گوش نمی‌دادم. هیچ وقت نباید به حرف گل‌ها گوش داد. گل را فقط باید بوئید و تماشا کرد. گلِ من تمامِ اخترکم را معطر

می‌کرد گیرم من بلد نبودم چه‌جوری از آن لذت ببرم. قضیه‌ی چنگال‌های ببر که آن جور دَمَغم کرده‌بود می‌بایست دلم را نرم کرده باشد...»

یک روز دیگر هم به من گفت: «آن روزها نتوانستم چیزی بفهمم. من بایست روی کرد و کار او در باره‌اش قضاوت می‌کردم نه روی گفتارش... عطرآگینم می‌کرد. دلم را روشن می‌کرد. نمی‌بایست ازش بگریزم. می‌بایست به مهر و محبتی که پشتِ آن کلک‌های معصومانه‌اش پنهان بود پی می‌بردم. گل‌ها پُرَند از این جور تضادها. اما خب دیگر، من خام‌تر از آن بودم که راهِ دوست داشتنش را بدانم!».

۹

گمان کنم شهریار کوچولو برای فرارش از مهاجرت پرنده‌های وحشی استفاده کرد.



صبح روز حرکت، اخترکش را آن جور که باید مرتب کرد، آتش‌فشان‌های فعالش را با دقت پاک و دوده‌گیری کرد: دو تا آتش‌فشان فعال داشت که برای گرم کردن ناشتایی خیلی خوب بود. یک آتش‌فشان خاموش هم داشت. منتها به قول خودش «آدم کف دستش را که بو نکرده!» این بود که آتش‌فشان خاموش را هم پاک کرد. آتش‌فشان که پاک باشد مرتب و یک هوا می‌سوزد و یک‌هو گُر نمی‌زند. آتش‌فشان هم عین‌هو بخاری یک‌هو آلُو می‌زند. البته ما رو سیاره‌مان زمین کوچک‌تر از آن هستیم که آتش‌فشان‌هامان را پاک و دوده‌گیری کنیم و برای همین است که گاهی آن جور اسباب زحمت‌مان می‌شوند.



شهریار کوچولو با دلِ‌گرفته آخرین نهال‌های بائوباب را هم ریشه‌کن کرد. فکر می‌کرد دیگر هیچ وقت نباید برگردد. اما آن روز صبح گرچه از این کارهای معمولی هر روزه کُلّی لذت برد موقعی که آخرین آب را پای گل داد و خواست بگذاردش زیر سرپوش چیزی نمانده‌بود که اشکش سرازیر شود.

به گل گفت: -خدا نگهدار!
اما او جوابش را نداد.
دوباره گفت: -خدا نگهدار!
گل سرفه‌کرد، گیرم این سرفه اثر چائیدن نبود. بالاخره به زبان آمد و گفت:
-من سبک مغز بودم. ازت عذر می‌خواهم. سعی کن خوشبخت باشی.
از این که به سرکوفت و سرزنش‌های همیشگی برنخورد حیرت کرد و سرپوش به دست هاج‌وواج ماند. از این محبتِ آرام سر در نمی‌آورد.
گل به‌اش گفت: -خب دیگر، دوستت دارم. اگر تو روحت هم از این موضوع خبردار نشد تقصیر من است. باشد، زیاد مهم نیست. اما تو هم مثل من بی‌عقل بودی... سعی کن خوشبخت بشوی... این سرپوش را هم بگذار کنار، دیگر به دردم نمی‌خورد.
-آخر، باد...
-آن قدرهاهم سَرمائو نیستم... هوای خنک شب برای سلامتیم خوب است. خدانکرده گُلم آخر.
-آخر حیوانات...
-اگر خواسته‌باشم با شب‌پره‌ها آشنا بشوم جز این که دو سه تا کرمِ حشره را تحمل کنم چاره‌ای ندارم. شب‌پره باید خیلی قشنگ باشد. جز آن کی به دیدنم می‌آید؟ تو که می‌روی به آن دور دورها. از بابتِ درنده‌ها هم هیچ کَکَم نمی‌گزد: «من هم برای خودم چنگ و پنجه‌ای دارم».
و با سادگی تمام چهارتا خارش را نشان داد. بعد گفت:
-دست‌دست نکن دیگر! این کارت خلق آدم را تنگ می‌کند. حالا که تصمیم گرفته‌ای بروی برو!
و این را گفت، چون که نمی‌خواست شهریار کوچولو گریه‌اش را ببیند. گلی بود تا این حد خودپسند...

۱۰

خودش را در منطقه‌ی اخترک‌های ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹ و ۳۳۰ دید. این بود که هم برای سرگرمی و هم برای چیزیادگرفتن بنا کرد یکی‌یکی‌شان را سیاحت کردن.

اخترکِ اول مسکن پادشاهی بود که با شنلی از مخمل ارغوانی قاقم بر اورنگی بسیار ساده و در عین حال پرشکوه نشسته بود و همین که چشمش به شهریار کوچولو افتاد داد زد:

-خب، این هم رعیت!

شهریار کوچولو از خودش پرسید: -او که تا حالا هیچ وقت مرا ندیده چه جوری می‌تواند بشناسدم؟

دیگر اینش را نخوانده‌بود که دنیابرای پادشاهان به نحو عجیبی ساده شده و تمام مردم فقط یک مشت رعیت به حساب می‌آیند.



پادشاه که می‌دید بالاخره شاهِ کسی شده و از این بابت کبکش خروس می‌خواند گفت: -بیا جلو بهتر ببینیمت. شهریار کوچولو با چشم پی جایی گشت که بنشیند اما شنل قاقمِ حضرتِ پادشاهی تمام اخترک را دربرگرفته‌بود. ناچار همان طور سر پا ماند و چون سخت خسته بود به دهن‌دره افتاد.

شاه به‌اش گفت: -خمیازه کشیدن در حضرتِ سلطان از نزاکت به دور است. این کار را برایت قدغن می‌کنم. شهریار کوچولو که سخت خجل شده‌بود در آمد که:

-نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. راه درازی طی‌کرده‌ام و هیچ هم نخوابیده‌ام...
پادشاه گفت: -خب خب، پس بِت امر می‌کنم خمیازه بکشی. سال‌هاست خمیازه‌کشیدن کسی را ندیده‌ام برایم تازگی دارد. یاالله باز هم خمیازه بکش. این یک امر است.
شهریار کوچولو گفت: -آخر این جوری من دست و پایم را گم می‌کنم... دیگر نمی‌توانم.
شاه گفت: -هوم! هوم! خب، پس من به‌ات امر می‌کنم که گاهی خمیازه بکشی گاهی نه.
تند و نامفهوم حرف می‌زد و انگار خلقش حسابی تنگ بود.
پادشاه فقط دربند این بود که مطیع فرمانش باشند. در مورد نافرمانی‌ها هم هیچ نرمشی از خودش نشان نمی‌داد. یک پادشاهِ تمام عیار بود گیرم چون زیادی خوب بود اوامری که صادر می‌کرد اوامری بود منطقی. مثلا خیلی راحت در آمد که: «اگر من به یکی از سردارانم امر کنم تبدیل به یکی از این مرغ‌های دریایی بشود و یارو اطاعت نکند تقسیر او نیست که، تقصیر خودم است».
شهریار کوچولو در نهایت ادب پرسید: -اجازه می‌فرمایید بنشینم؟
پادشاه که در نهایتِ شکوه و جلال چینی از شنل قاقمش را جمع می‌کرد گفت: -به‌ات امر می‌کنیم بنشینی.
منتها شهریار کوچولو مانده‌بود حیران: آخر آن اخترک کوچک‌تر از آن بود که تصورش را بشود کرد. واقعا این پادشاه به چی سلطنت می‌کرد؟ گفت: -قربان عفو می‌فرمایید که ازتان سوال می‌کنم...
پادشاه با عجله گفت: -به‌ات امر می‌کنیم از ما سوال کنی.
-شما قربان به چی سلطنت می‌فرمایید؟
پادشاه خیلی ساده گفت: -به همه چی.
-به همه‌چی؟
پادشاه با حرکتی قاطع به اخترک خودش و اخترک‌های دیگر و باقی ستاره‌ها اشاره کرد.
شهریار کوچولو پرسید: -یعنی به همه‌ی این ها؟
شاه جواب داد: -به همه‌ی این ها.
آخر او فقط یک پادشاه معمولی نبود که، یک پادشاهِ جهانی بود.
-آن وقت ستاره‌ها هم سربه‌فرمان‌تانند؟
پادشاه گفت: -البته که هستند. همه‌شان بی‌درنگ هر فرمانی را اطاعت می‌کنند. ما نافرمانی را مطلقا تحمل نمی‌کنیم.
یک چنین قدرتی شهریار کوچولو را به شدت متعجب کرد. اگر خودش چنین قدرتی می‌داشت بی این که حتا صندلیش را یک ذره تکان بدهد روزی چهل و چهار بار که هیچ روزی هفتاد بار و حتا صدبار و دویست‌بار غروب آفتاب را تماشا می‌کرد! و چون بفهمی

نفهمی از یادآوریِ اخترکش که به امان خدا ول‌کرده‌بود غصه‌اش شد جراتی به خودش داد که از پادشاه درخواست محبتی بکند:

-دلم می‌خواست یک غروب آفتاب تماشا کنم... در حقم التفات بفرمایید امر کنید خورشید غروب کند.

-اگر ما به یک سردار امر کنیم مثل شب‌پره از این گل به آن گل بپرد یا قصه‌ی سوزناکی بنویسد یا به شکل مرغ دریایی در آید و او امریه را اجرا نکند کدام یکی‌مان مقصریم، ما یا او؟

شهریار کوچولو نه گذاشت، نه برداشت، گفت: -شما.

پادشاه گفت: -حرف ندارد. باید از هر کسی چیزی را توقع داشت که ازش ساخته باشد. قدرت باید پیش از هر چیز به عقل متکی باشد. اگر تو به ملتت فرمان بدهی که بروند خودشان را بیندازند تو دریا انقلاب می‌کنند. حق داریم توقع اطاعت داشته باشیم چون اوامرمان عاقلانه است.

شهریار کوچولو که هیچ وقت چیزی را که پرسیده بود فراموش نمی‌کرد گفت: -غروب آفتاب من چی؟

-تو هم به غروب آفتابت می‌رسی. امریه‌اش را صادر می‌کنیم. منتها با شَمِّ حکمرانی‌مان منتظریم زمینه‌اش فراهم بشود.

شهریار کوچولو پرسید: -کِی فراهم می‌شود؟

پادشاه بعد از آن که تقویم کَت و کلفتی را نگاه کرد جواب داد:

-هوم! هوم! حدودِ... حدودِ... غروب. حدودِ ساعت هفت و چهل دقیقه... و آن وقت تو با چشم‌های خودت می‌بینی که چه‌طور فرمان ما اجرا می‌شود!

شهریار کوچولو خمیازه کشید. از این که تماشای آفتاب غروب از کیسه‌اش رفته‌بود تاسف می‌خورد. از آن گذشته دلش هم کمی گرفته‌بود. این بود که به پادشاه گفت:

-من دیگر این‌جا کاری ندارم. می‌خواهم بروم.

شاه که دلش برای داشتن یک رعیت غنج می‌زد گفت:

-نرو! نرو! وزیرت می‌کنیم.

-وزیر چی؟

-وزیر دادگستری!

-آخر این جا کسی نیست که محاکمه بشود.

پادشاه گفت: -معلوم نیست. ما که هنوز گشتی دور قلمرومان نزده‌ایم. خیلی پیر شده‌ایم، برای کالسکه جا نداریم. پیاده‌روی هم خسته‌مان می‌کند.

شهریار کوچولو که خم شده‌بود تا نگاهی هم به آن طرف اخترک بیندازد گفت: -بَه! من نگاه کرده‌ام، آن طرف هم دیارالبشری نیست.

پادشاه به‌اش جواب داد: -خب، پس خودت را محاکمه کن. این کار مشکل‌تر هم هست. محاکمه کردن خود از محاکمه‌کردن دیگران خیلی مشکل تر است. اگر توانستی در مورد خودت قضاوت درستی بکنی معلوم می‌شود یک فرزانه‌ی تمام عیاری.

شهریار کوچولو گفت: -من هر جا باشم می‌توانم خودم را محاکمه کنم، چه احتیاجی است این جا بمانم؟ پادشاه گفت: -هوم! هوم! فکر می‌کنیم یک جایی تو اخترک ما یک موش پیر هست. صدایش را شب ها می‌شنویم. می‌توانی او را به محاکمه بکشی و گاه‌گاهی هم به اعدام محکومش کنی. در این صورت زندگی او به عدالت تو بستگی پیدا می‌کند. گیرم تو هر دفعه عفوش می‌کنی تا همیشه زیر چاق داشته باشیش. آخر یکی بیش‌تر نیست که.

شهریار کوچولو جواب داد: -من از حکم اعدام خوشم نمی‌آید. فکر می‌کنم دیگر باید بروم.

پادشاه گفت: -نه!

اما شهریار کوچولو که آماده‌ی حرکت شده بود و ضمنا هم هیچ دلش نمی‌خواست اسباب ناراحتی سلطان پیر بشود گفت:

-اگر اعلی‌حضرت مایلند اوامرشان دقیقا اجرا بشود می‌توانند فرمان خردمندانه‌ای در مورد بنده صادر بفرمایند. مثلا می‌توانند به بنده امر کنند ظرف یک دقیقه راه بیفتم. تصور می‌کنم زمینه‌اش هم آماده باشد...

چون پادشاه جوابی نداد شهریار کوچولو اول دو دل ماند اما بعد آهی کشید و به راه افتاد.

آن‌وقت پادشاه با شتاب فریاد زد: -سفیر خودمان فرمودیمت!

حالت بسیار شکوهمندی داشت.

شهریار کوچولو همان طور که می‌رفت تو دلش می‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه‌قدر عجیبند!

۱۱

اخترک دوم مسکن آدم خود پسندی بود.

خود پسند چشمش که به شهریار کوچولو افتاد از همان دور داد زد: -به‌به! این هم یک ستایشگر که دارد می‌آید مرا ببیند!



آخر برای خودپسندها دیگران فقط یک مشت ستایش‌گرند.

شهریار کوچولو گفت: -سلام! چه کلاه عجیب غریبی سرتان گذاشته‌اید!

خود پسند جواب داد: -مال اظهار تشکر است. منظورم موقعی است که هلهله‌ی ستایشگرهایم بلند می‌شود. گیرم متاسفانه تنابنده‌ای گذارش به این طرف‌ها نمی‌افتد.

شهریار کوچولو که چیزی حالیش نشده بود گفت:

-چی؟

خودپسند گفت: -دست‌هایت را بزن به هم دیگر.

شهریار کوچولو دست زد و خودپسند کلاهش را برداشت و متواضعانه از او تشکر کرد.

شهریار کوچولو با خودش گفت: «دیدنِ این تفریحش خیلی بیش‌تر از دیدنِ پادشاه‌است». و دوباره بنا کرد دست‌زدن و خودپسند با برداشتن کلاه بنا کرد تشکر کردن.

پس از پنج دقیقه‌ای شهریار کوچولو که از این بازی یک‌نواخت خسته شده بود پرسید: -چه کار باید کرد که کلاه از سرت بیفتد؟

اما خودپسند حرفش را نشنید. آخر آن‌ها جز ستایش خودشان چیزی را نمی‌شنوند.

از شهریار کوچولو پرسید: -تو راستی راستی به من با چشم ستایش و تحسین نگاه می‌کنی؟

-ستایش و تحسین یعنی چه؟

-یعنی قبول این که من خوش‌قیافه‌ترین و خوش‌پوش‌ترین و ثروت‌مندترین و باهوش‌ترین مرد این اخترکم.

-آخر روی این اخترک که فقط خودتی و کلاهت.

-با وجود این ستایشم کن. این لطف را در حق من بکن.

شهریار کوچولو نیمچه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: -خب، ستایشت کردم. اما آخر واقعا چیِ این برایت جالب است؟

شهریار کوچولو به راه افتاد و همان طور که می‌رفت تو دلش می‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستی راستی چه‌قدر عجیبند!

۱۲

تو اخترک بعدی می‌خواره‌ای می‌نشست. دیدار کوتاه بود اما شهریار کوچولو را به غم بزرگی فرو برد.



به می‌خواره که صُم‌بُکم پشت یک مشت بطری خالی و یک مشت بطری پر نشسته بود گفت: -چه کار داری می‌کنی؟

می‌خواره با لحن غم‌زده‌ای جواب داد: -مِی می‌زنم.

شهریار کوچولو پرسید: -مِی می‌زنی که چی؟

می‌خواره جواب داد: -که فراموش کنم.

شهریار کوچولو که حالا دیگر دلش برای او می‌سوخت پرسید: -چی را فراموش کنی؟

می‌خواره همان طور که سرش را می‌انداخت پایین گفت: -سر شکستگیم را.

شهریار کوچولو که دلش می‌خواست دردی از او دوا کند پرسید: -سرشکستگی از چی؟

می‌خواره جواب داد: -سرشکستگی می‌خواره بودنم را.

این را گفت و قال را کند و به کلی خاموش شد. و شهریار کوچولو مات و مبهوت راهش را گرفت و رفت و همان جور که می‌رفت تو دلش می‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستی‌راستی چه‌قدر عجیبند!

۱۳

اخترک چهارم اخترک مرد تجارت‌پیشه بود. این بابا چنان مشغول و گرفتار بود که با ورود شهریار کوچولو حتا سرش را هم بلند نکرد.



شهریار کوچولو گفت: -سلام. آتش‌سیگارتان خاموش شده.

-سه و دو می‌کند پنج. پنج و هفت دوازده و سه پانزده. سلام. پانزده و هفت بیست و دو. بیست و دو و شش بیست و هشت. وقت ندارم روشنش کنم. بیست و شش و پنج سی و یک. اوف! پس جمعش می‌کند پانصدویک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار هفتصد و سی و یک.

-پانصد میلیون چی؟

-ها؟ هنوز این جایی تو؟ پانصد و یک میلیون چیز. چه می‌دانم، آن قدر کار سرم ریخته که!... من یک مرد جدی هستم و با حرف‌های هشت‌من‌نه‌شاهی سر و کار ندارم!... دو و پنج هفت...

شهریار کوچولو که وقتی چیزی می‌پرسید دیگر تا جوابش را نمی‌گرفت دست بردار نبود دوباره پرسید:

-پانصد و یک میلیون چی؟

تاجر پیشه سرش را بلند کرد:

-تو این پنجاه و چهار سالی که ساکن این اخترکم همه‌اش سه بار گرفتار مودماغ شده‌ام. اولیش بیست و دو سال پیش یک سوسک بود که خدا می‌داند از کدام جهنم پیدایش

شد. صدای وحشت‌ناکی از خودش در می‌آورد که باعث شد تو یک جمع چهار جا اشتباه کنم. دفعه‌ی دوم یازده سال پیش بود که استخوان درد بی‌چاره‌ام کرد. من ورزش نمی‌کنم. وقت یللی‌تللی هم ندارم. آدمی هستم جدی... این هم بار سومش!... کجا بودم؟ پانصد و یک میلیون و...

-این همه میلیون چی؟

تاجرپیشه فهمید که نباید امید خلاصی داشته باشد. گفت: -میلیون‌ها از این چیزهای کوچولویی که پاره‌ای وقت‌ها تو هوا دیده می‌شود.

-مگس؟

-نه بابا. این چیزهای کوچولوی براق.

-زنبور عسل؟

-نه بابا! همین چیزهای کوچولوی طلایی که ولِنگارها را به عالم هپروت می‌برد. گیرم من شخصا آدمی هستم جدی که وقتم را صرف خیال‌بافی نمی‌کنم.

-آها، ستاره؟

-خودش است: ستاره.

-خب پانصد میلیون ستاره به چه دردت می‌خورد؟

-پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یکی. من جدّیم و دقیق.

-خب، به چه دردت می‌خورند؟

-به چه دردم می‌خورند؟

-ها.

-هیچی تصاحب‌شان می‌کنم.

-ستاره‌ها را؟

-آره خب.

-آخر من به یک پادشاهی برخوردم که...

-پادشاه‌ها تصاحب نمی‌کنند بل‌که به‌اش «سلطنت» می‌کنند. این دو تا با هم خیلی فرق دارد.

-خب، حالا تو آن‌ها را تصاحب می‌کنی که چی بشود؟

-که دارا بشوم.

-خب دارا شدن به چه کارت می‌خورد؟

-به این کار که، اگر کسی ستاره‌ای پیدا کرد من ازش بخرم.

شهریار کوچولو با خودش گفت: «این بابا هم منطقش یک خرده به منطق آن دائم‌الخمره می‌بَرَد.» با وجود این باز ازش پرسید:

-چه جوری می‌شود یک ستاره را صاحب شد؟

تاجرپیشه بی درنگ با آخم و تَخم پرسید: -این ستاره‌ها مال کی‌اند؟

-چه می‌دانم؟ مال هیچ کس.

-پس مال منند، چون من اول به این فکر افتادم.

-همین کافی است؟

-البته که کافی است. اگر تو یک جواهر پیدا کنی که مال هیچ کس نباشد می‌شود مال تو. اگر جزیره‌ای کشف کنی که مال هیچ کس نباشد می‌شود مال تو. اگر فکری به کله‌ات بزند که تا آن موقع به سر کسی نزده به اسم خودت ثبتش می‌کنی و می‌شود مال تو. من هم ستاره‌ها را برای این صاحب شده‌ام که پیش از من هیچ کس به فکر نیفتاده بود آن‌ها را مالک بشود.

شهریار کوچولو گفت: -این ها همه‌اش درست. منتها چه کارشان می‌کنی؟

تاجر پیشه گفت: -اداره‌شان می‌کنم، همین جور می‌شمارمشان و می‌شمارمشان. البته کار مشکلی است ولی خب دیگر، من آدمی هستم بسیار جدی.

شهریار کوچولو که هنوز این حرف تو کَتَش نرفته‌بود گفت:

-اگر من یک شال گردن ابریشمی داشته باشم می‌توانم بپیچم دور گردنم با خودم ببرمش. اگر یک گل داشته باشم می‌توانم بچینم با خودم ببرمش. اما تو که نمی‌توانی ستاره‌ها را بچینی!

-نه. اما می‌توانم بگذارمشان تو بانک.

-اینی که گفتی یعنی چه؟

-یعنی این که تعداد ستاره‌هایم را رو یک تکه کاغذ می‌نویسم می‌گذارم تو کشو درش را قفل می‌کنم.

-همه‌اش همین؟

-آره همین کافی است.

شهریار کوچولو فکر کرد «جالب است. یک خرده هم شاعرانه است. اما کاری نیست که آن قدرها جدیش بشود گرفت». آخر تعبیر او از چیزهای جدی با تعبیر آدم‌های بزرگ فرق می‌کرد.

باز گفت: -من یک گل دارم که هر روز آبش می‌دهم. سه تا هم آتش‌فشان دارم که هفته‌ای یک بار پاک و دوده‌گیری‌شان می‌کنم. آخر آتش‌فشان خاموشه را هم پاک می‌کنم. آدم کفِ دستش را که بو نکرده! رو این حساب، هم برای آتش‌فشان‌ها و هم برای گل این که من صاحب‌شان باشم فایده دارد. تو چه فایده‌ای به حال ستاره‌ها داری؟

تاجرپیشه دهن باز کرد که جوابی بدهد اما چیزی پیدا نکرد. و شهریار کوچولو راهش را گرفت و رفت و همان جور که می‌رفت تو دلش می‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستی چه‌قدر عجیبند!

۱۴

اخترکِ پنجم چیز غریبی بود. از همه‌ی اخترک‌های دیگر کوچک‌تر بود، یعنی فقط به اندازه‌ی یک فانوس پایه‌دار و یک فانوس‌بان جا داشت.



شهریار کوچولو از این راز سر در نیاورد که یک جا میان آسمان خدا تو اخترکی که نه خانه‌ای روش هست نه آدمی، حکمت وجودی یک فانوس و یک فانوس‌بان چه می‌تواند باشد. با وجود این تو دلش گفت:

-خیلی احتمال دارد که این بابا عقلش پاره‌سنگ ببرد. اما به هر حال از پادشاه و خودپسند و تاجرپیشه و مسته کم عقل‌تر نیست. دست کم کاری که می‌کند یک معنایی دارد. فانوسش را که روشن می‌کند عین‌هو مثل این است که یک ستاره‌ی دیگر یا یک گل به دنیا می‌آورد و خاموشش که می‌کند پنداری گل یا ستاره‌ای را می‌خواباند. سرگرمی زیبایی است و چیزی که زیبا باشد بی گفت‌وگو مفید هم هست.

وقتی رو اخترک پایین آمد با ادب فراوان به فانوس‌بان سلام کرد:

-سلام. واسه چی فانوس را خاموش کردی؟

-دستور است. صبح به خیر!

-دستور چیه؟

-این است که فانوسم را خاموش کنم. شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد.

-پس چرا روشنش کردی باز؟

فانوس‌بان جواب داد: -خب دستور است دیگر.

شهریار کوچولو گفت: -اصلا سر در نمیارم.

فانوس‌بان گفت: -چیز سر در آوردنی‌یی توش نیست که. دستور دستور است. روز بخیر!

و باز فانوس را خاموش کرد.
بعد با دستمال شطرنجی قرمزی عرق پیشانیش را خشکاند و گفت:
-کار جان‌فرسایی دارم. پیش‌تر ها معقول بود: صبح خاموشش می‌کردم و شب که می‌شد روشنش می‌کردم. باقی روز را فرصت داشتم که استراحت کنم و باقی شب را هم می‌توانستم بگیرم بخوابم...
-بعدش دستور عوض شد؟
فانوس‌بان گفت: -دستور عوض نشد و بدبختی من هم از همین جاست: سیاره سال به سال گردشش تندتر و تندتر شده اما دستور همان جور به قوت خودش باقی مانده است.
-خب؟
-حالا که سیاره دقیقه‌ای یک بار دور خودش می‌گردد دیگر من یک ثانیه هم فرصت استراحت ندارم: دقیقه‌ای یک بار فانوس را روشن می‌کنم یک بار خاموش.
-چه عجیب است! تو اخترک تو شبانه روز همه‌اش یک دقیقه طول می‌کشد!
فانوس‌بان گفت: -هیچ هم عجیب نیست. الان یک ماه تمام است که ما داریم با هم اختلاط می‌کنیم.
-یک ماه؟
-آره. سی دقیقه. سی روز! شب خوش!
و دوباره فانوس را روشن کرد.
شهریار کوچولو به فانوس‌بان نگاه کرد و حس کرد این مرد را که تا این حد به دستور وفادار است دوست می‌دارد. یادِ آفتاب‌غروب‌هایی افتاد که آن وقت‌ها خودش با جابه‌جا کردن صندلیش دنبال می‌کرد. برای این که دستی زیر بال دوستش کرده باشد گفت:
-می‌دانی؟ یک راهی بلدم که می‌توانی هر وقت دلت بخواهد استراحت کنی.
فانوس‌بان گفت: -آرزوش را دارم.
آخر آدم می‌تواند هم به دستور وفادار بماند هم تنبلی کند.
شهریار کوچولو دنبال حرفش را گرفت و گفت:
-تو، اخترکت آن‌قدر کوچولوست که با سه تا شلنگ برداشتن می‌توانی یک بار دور بزنیش. اگر آن اندازه که لازم است یواش راه بروی می‌توانی کاری کنی که مدام تو آفتاب بمانی. پس هر وقت خواستی استراحت کنی شروع می‌کنی به راه‌رفتن... به این ترتیب روز هرقدر که بخواهی برایت کِش می‌آید.
فانوس‌بان گفت: -این کار گرهی از بدبختی من وا نمی‌کند. تنها چیزی که تو زندگی آرزویش را دارم یک چرت خواب است.
شهریار کوچولو گفت: -این یکی را دیگر باید بگذاری در کوزه.
فانوس‌بان گفت: -آره. باید بگذارمش در کوزه... صبح بخیر!

و فانوس را خاموش کرد.

شهریار کوچولو میان راه با خودش گفت: گرچه آن‌های دیگر، یعنی خودپسنده و تاجره اگر این را می‌دیدند دستش می‌انداختند و تحقیرش می‌کردند، هر چه نباشد کار این یکی به نظر من کم‌تر از کار آن‌ها بی‌معنی و مضحک است. شاید به خاطر این که دست کم این یکی به چیزی جز خودش مشغول است.

از حسرت آهی کشید و همان طور با خودش گفت:

-این تنها کسی بود که من می‌توانستم باش دوست بشوم. گیرم اخترکش راستی راستی خیلی کوچولو است و دو نفر روش جا نمی‌گیرند.

چیزی که جرات اعترافش را نداشت حسرت او بود به این اخترک کوچولویی که، بخصوص، به هزار و چهارصد و چهل بار غروب آفتاب در هر بیست و چهار ساعت برکت پیدا کرده بود.

۱۵

اخترک ششم اخترکی بود ده بار فراخ‌تر، و آقاپیره‌ای توش بود که کتاب‌های کَت‌وکلفت می‌نوشت.



همین که چشمش به شهریار کوچولو افتاد با خودش گفت:

-خب، این هم یک کاشف!

شهریار کوچولو لب میز نشست و نفس نفس زد. نه این که راه زیادی طی کرده بود؟

آقا پیره به‌اش گفت: -از کجا می‌آیی؟

شهریار کوچولو گفت: -این کتاب به این کلفتی چی است؟ شما این‌جا چه‌کار می‌کنید؟

آقا پیره گفت: -من جغرافی‌دانم.

-جغرافی‌دان چه باشد؟

-جغرافی‌دان به دانشمندی می‌گویند که جای دریاها و رودخانه‌ها و شهرها و کوه‌ها و بیابان‌ها را می‌داند.

شهریار کوچولو گفت: -محشر است. یک کار درست و حسابی است.

و به اخترک جغرافی‌دان، این سو و آن‌سو نگاهی انداخت. تا آن وقت اخترکی به این عظمت ندیده‌بود.

-اخترک‌تان خیلی قشنگ است. اقیانوس هم دارد؟

جغرافی‌دان گفت: -از کجا بدانم؟

شهریار کوچولو گفت: -عجب! (بد جوری جا خورده بود) کوه چه‌طور؟

جغرافی‌دان گفت: -از کجا بدانم؟

-شهر، رودخانه، بیابان؟

جغرافی‌دان گفت: از این‌ها هم خبری ندارم.

-آخر شما جغرافی‌دانید؟

جغرافی‌دان گفت: -درست است ولی کاشف که نیستم. من حتا یک نفر کاشف هم ندارم. کار جغرافی‌دان نیست که دوره‌بیفتد برود شهرها و رودخانه‌ها و کوه‌ها و دریاها و اقیانوس‌ها و بیابان‌ها را بشمرد. مقام جغرافی‌دان برتر از آن است که دوره بیفتد و ول‌بگردد. اصلا از اتاق کارش پا بیرون نمی‌گذارد بلکه کاشف‌ها را آن تو می‌پذیرد ازشان سوالات می‌کند و از خاطرات‌شان یادداشت بر می‌دارد و اگر خاطرات یکی از آن‌ها به نظرش جالب آمد دستور می‌دهد روی خُلقیات آن کاشف تحقیقاتی صورت بگیرد.

-برای چه؟

-برای این که اگر کاشفی گنده‌گو باشد کار کتاب‌های جغرافیا را به فاجعه می‌کشاند. هکذا کاشفی که اهل پیاله باشد.

-آن دیگر چرا؟

b-چون آدم‌های دائم‌الخمر همه چیز را دوتا می‌بینند. آن وقت جغرافی‌دان برمی‌دارد جایی که یک کوه

بیشتر نیست می‌نویسد دو کوه.

شهریار کوچولو گفت: -پس من یک بابایی را می‌شناسم که کاشف هجوی از آب در می‌آید.

-بعید نیست. بنابراین، بعد از آن که کاملا ثابت شد پالان کاشف کج نیست تحقیقاتی هم روی کشفی که کرده انجام می‌گیرد.

-یعنی می‌روند می‌بینند؟

-نه، این کار گرفتاریش زیاد است. از خود کاشف می‌خواهند دلیل بیاورد. مثلا اگر پای کشف یک کوه بزرگ در میان بود ازش می‌خواهند سنگ‌های گنده‌ای از آن کوه رو کند.

جغرافی‌دان ناگهان به هیجان در آمد و گفت: -راستی تو داری از راه دوری می‌آیی! تو کاشفی! باید چند و چون اخترکت را برای من بگویی.

و با این حرف دفتر و دستکش را باز کرد و مدادش را تراشید. معمولا خاطرات کاشف‌ها را اول بامداد یادداشت می‌کنند و دست نگه می‌دارند تا دلیل اقامه کند، آن وقت با جوهر می‌نویسند.

گفت: -خب؟

شهریار کوچولو گفت: -اخترک من چیز چندان جالبی ندارد. آخر خیلی کوچک است. سه تا آتش‌فشان دارم که دوتاش فعال است یکیش خاموش. اما، خب دیگر، آدم کف دستش را که بو نکرده.

جغرافی‌دان هم گفت: -آدم چه می‌داند چه پیش می‌آید.

-یک گل هم دارم.

-نه، نه، ما دیگر گل ها را یادداشت نمی‌کنیم.

-چرا؟ گل که زیباتر است.

-برای این که گل‌ها فانی‌اند.

-فانی یعنی چی؟

جغرافی‌دان گفت: -کتاب‌های جغرافیا از کتاب‌های دیگر گران‌بهاترست و هیچ وقت هم از اعتبار نمی‌افتد. بسیار به ندرت ممکن است یک کوه جا عوض کند. بسیار به ندرت ممکن است آب یک اقیانوس خالی شود. ما فقط چیزهای پایدار را می‌نویسیم.

شهریار کوچولو تو حرف او دوید و گفت: -اما آتش‌فشان‌های خاموش می‌توانند از نو بیدار بشوند. فانی را نگفتید یعنی چه؟

جغرافی‌دان گفت: -آتش‌فشان چه روشن باشد چه خاموش برای ما فرقی نمی‌کند. آن‌چه به حساب می‌آید خود کوه است که تغییر پیدا نمی‌کند.

شهریار کوچولو که تو تمام عمرش وقتی چیزی از کسی می‌پرسید دیگر دست بردار نبود دوباره سوال کرد: -فانی یعنی چه؟

-یعنی چیزی که در آینده تهدید به نابودی شود.

-گل من هم در آینده نابود می‌شود؟

-البته که می‌شود.

شهریار کوچولو در دل گفت: «گل من فانی است و جلو دنیا برای دفاع از خودش جز چهارتا خار هیچی ندارد، و آن وقت مرا بگو که او را توی اخترکم تک و تنها رها کرده‌ام!»

این اولین باری بود که دچار پریشانی و اندوه می‌شد اما توانست به خودش مسلط بشود.

پرسید: -شما به من دیدن کجا را توصیه می‌کنید؟

جغرافی‌دان به‌اش جواب داد: -سیاره‌ی زمین. شهرت خوبی دارد...

و شهریار کوچولو هم چنان که به گلش فکر می‌کرد به راه افتاد.

۱۶

لاجرم، زمین، سیاره‌ی هفتم شد.

زمین، فلان و بهمان سیاره نیست. رو پهنه‌ی زمین یک‌صد و یازده پادشاه (البته بامحاسبه‌ی پادشاهان سیاه‌پوست)، هفت هزار جغرافی‌دان، نه‌صد هزار تاجرپیشه، پانزده کرور می‌خواره و شش‌صد و بیست و دو کرور خودپسند و به عبارت دیگر حدود دو میلیارد آدم بزرگ زندگی می‌کند. برای آن‌که از حجم زمین مقیاسی به دست‌تان بدهم بگذارید به‌تان بگویم که پیش از اختراع برق مجبور بودند در مجموع شش قاره‌ی زمین وسایل زندگی لشکری جانانه شامل یکصد و شصت و دو هزار و پانصد و یازده نفر فانوس‌بان را تامین کنند.

روشن شدن فانوس‌ها از دور خیلی باشکوه بود. حرکات این لشکر مثل حرکات یک باله‌ی تو اپرا مرتب و منظم بود. اول از همه نوبت فانوس‌بان‌های زلاندنو و استرالیا بود. این‌ها که فانوس‌هاشان را روشن می‌کردند، می‌رفتند می‌گرفتند می‌خوابیدند آن وقت نوبت فانوس‌بان‌های چین و سیبری می‌رسید که به رقص درآیند. بعد، این‌ها با تردستی تمام به پشت صحنه می‌خزیدند و جا را برای فانوس‌بان‌های ترکیه و هفت پَرگَنِه‌ی هند خالی می کردند. بعد نوبت به فانوس‌بان‌های آمریکای‌جنوبی می‌شد. و آخر سر هم نوبت فانوس‌بان‌های افریقا و اروپا می‌رسد و بعد نوبت فانوس‌بان‌های آمریکای شمالی بود. و هیچ وقتِ خدا هم هیچ‌کدام این‌ها در ترتیب ورودشان به صحنه دچار اشتباه نمی‌شدند. چه شکوهی داشت! میان این جمع عظیم فقط نگه‌بانِ تنها فانوسِ قطب شمال و همکارش نگه‌بانِ تنها فانوسِ قطب جنوب بودند که عمری به بطالت و بی‌هودگی می‌گذراندند: آخر آن‌ها سالی به سالی همه‌اش دو بار کار می‌کردند.

۱۷

آدمی که اهل اظهار لحیه باشد بفهمی نفهمی می‌افتد به چاخان کردن. من هم تو تعریف قضیه‌ی فانوس‌بان‌ها برای شما آن‌قدرهاروراست نبودم. می‌ترسم به آن‌هایی که زمین ما را نمی‌سناسند تصور نادرستی داده باشم. انسان‌ها رو پهنه‌ی زمین جای خیلی کمی را اشغال می‌کنند. اگر همه‌ی دو میلیارد نفری که رو کره‌ی زمین زندگی می‌کنند بلند بشوند و مثل موقعی که به تظاهرات می‌روند یک خورده جمع و جور بایستند راحت و بی‌درپسر تو میدانی به مساحت بیست میل در بیست میل جا می‌گیرند. همه‌ی جامعه‌ی بشری را می‌شود یک‌جا روی کوچک‌ترین جزیره‌ی اقیانوس آرام کُپه کرد.

البته گفت‌وگو ندارد که آدم بزرگ‌ها حرف‌تان را باور نمی‌کنند. آخر تصور آن‌ها این است که کلی جا اشغال کرده‌اند، نه این‌که مثل بائوباب‌ها خودشان را خیلی مهم می‌بینند؟ بنابراین به‌شان پیش‌نهاد می‌کنید که بنشینند حساب کنند. آن‌ها هم که عاشق اعداد و ارقامند، پس این پیش‌نهاد حسابی کیفورشان می‌کند. اما شما را به خدا بی‌خودی وقت خودتان را سر این جریمه‌ی مدرسه به هدر ندهید. این کار دو قاز هم نمی‌ارزد. به من که اطمینان دارید. شهریار کوچولو پاش که به زمین رسید از این که دیارالبشری دیده نمی‌شد سخت هاج و واج ماند.



تازه داشت از این فکر که شاید سیاره را عوضی گرفته ترسش بر می‌داشت که چنبره‌ی مهتابی رنگی رو ماسه‌ها جابه‌جا شد.



شهریار کوچولو همین‌جوری سلام کرد.

مار گفت: -سلام.

شهریار کوچولو پرسید: -رو چه سیاره‌ای پایین آمده‌ام؟

مار جواب داد: -رو زمین تو قاره‌ی آفریقا.

-عجب! پس رو زمین انسان به هم نمی‌رسد؟

مار گفت: -این‌جا کویر است. تو کویر کسی زندگی نمی‌کند. زمین بسیار وسیع است.

شهریار کوچولو رو سنگی نشست و به آسمان نگاه کرد. گفت: -به خودم می‌گویم ستاره‌ها واسه این روشنند که هرکسی بتواند یک روز مال خودش را پیدا کند!... اخترک مرا نگاه! درست بالا سرمان است... اما چه‌قدر دور است!

مار گفت: -قشنگ است. این‌جا آمده‌ای چه کار؟

شهریار کوچولو گفت: -با یک گل بگومگویم شده.

مار گفت: -عجب!

و هر دوشان خاموش ماندند.

دست آخر شهریار کوچولو درآمد که: -آدم‌ها کجاند؟ آدم تو کویر یک خرده احساس تنهایی می‌کند.

مار گفت: -پیش آدم‌ها هم احساس تنهایی می‌کنی.

شهریار کوچولو مدت درازی تو نخ او رفت و آخر سر به‌اش گفت: -تو چه جانور بامزه‌ای هستی! مثل یک انگشت، باریکی.

مار گفت: -عوضش از انگشت هر پادشاهی مقتدرترم.

شهریار کوچولو لب‌خندی زد و گفت: -نه چندان... پا هم که نداری. حتا راه هم نمی‌تونی بری...

-من می‌تونم تو را به چنان جای دوری ببرم که با هیچ کشتی‌یی هم نتونی بری.

مار این را گفت و دور قوزک پای شهریار کوچولو پیچید. عین یک خلخال طلا. و باز درآمد که: -هر کسی را لمس کنم به خاکی که ازش درآمده بر می‌گردانم اما تو پاکی و از یک سیّاره‌ی دیگر آمده‌ای...

شهریار کوچولو جوابی بش نداد.

-تو رو این زمین خارایی آن‌قدر ضعیفی که به حالت رحمم می‌آید. روزی‌روزگاری اگر دلت خیلی هوای اخترکت را کرد بیا من کمکت کنم... من می‌توانم...

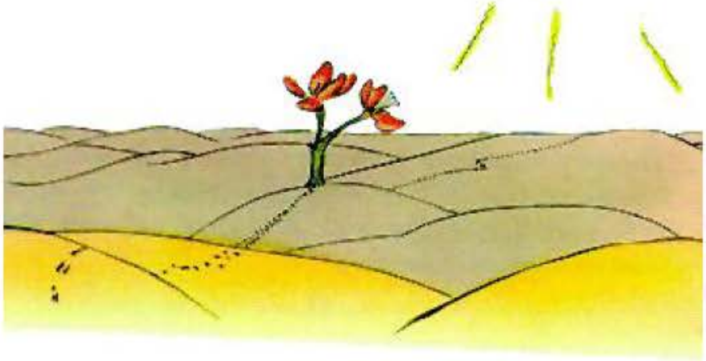
شهریار کوچولو گفت: -آره تا تهش را خواندم. اما راستی تو چرا همه‌ی حرف‌هایت را به صورت معما درمی‌آری؟

مار گفت: -حلّال همه‌ی معماها من.

و هر دوشان خاموش شدند.

۱۸

شهریار کوچولو کویر را از پاشنه درکرد و جز یک گل به هیچی برنخورد: یک گل سه گل‌برگه. یک گلِ ناچیز.



شهریار کوچولو گفت: -سلام.

گل گفت: -سلام.

شهریار کوچولو با ادب پرسید: -آدم‌ها کجاند؟

گل روزی روزگاری عبور کاروانی را دیده‌بود. این بود که گفت: -آدم‌ها؟ گمان کنم ازشان شش هفت تایی باشد. سال‌ها پیش دیدمشان. منتها خدا می‌داند کجا می‌شود پیداشان کرد. باد این‌ور و آن‌ور می‌بَرَدشان؛ نه این که ریشه ندارند؟ بی‌ریشگی هم حسابی اسباب دردسرشان شده.

شهریار کوچولو گفت: -خداحافظ.

گل گفت: -خداحافظ.

۱۹

از کوه بلندی بالا رفت.



تنها کوه‌هایی که به عمرش دیده بود سه تا آتش‌فشان‌های اخترک خودش بود که تا سر زانویش می‌رسید و از آن یکی که خاموش بود جای چارپایه استفاده می‌کرد. این بود که با خودش گفت: «از سر یک کوه به این بلندی می‌توانم به یک نظر همه‌ی سیاره و همه‌ی آدم‌ها را ببینم...» اما جز نوکِ تیز صخره‌های نوک‌تیز چیزی ندید.

همین جوری گفت: -سلام.

طنین به‌اش جواب داد: -سلام... سلام... سلام...

شهریار کوچولو گفت: -کی هستید شما؟

طنین به‌اش جواب داد: -کی هستید شما... کی هستید شما... کی هستید شما...

گفت: -با من دوست بشوید. من تک و تنهام.

طنین به‌اش جواب داد: -من تک و تنهام... من تک و تنهام... من تک و تنهام...

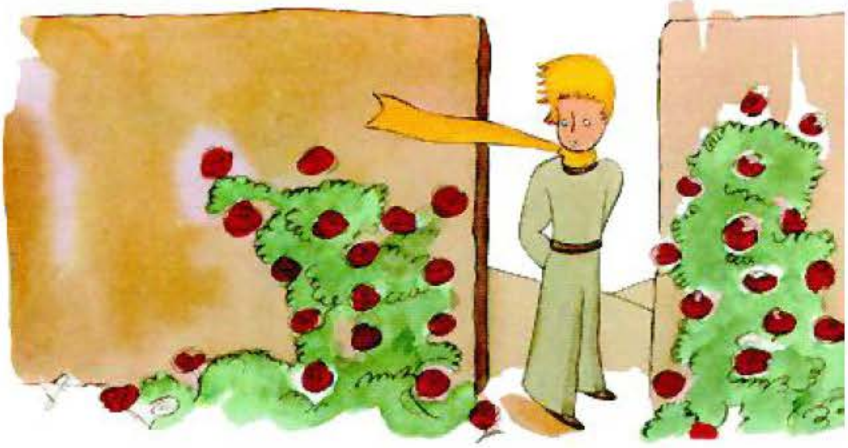
آن‌وقت با خودش فکر کرد: «چه سیاره‌ی عجیبی! خشکِ‌خشک و تیزتیز و شورشور. این آدم‌هاش که یک ذره قوه‌ی تخیل ندارند و هر چه را بشنوند عینا تکرار می‌کنند... تو اخترک خودم گلی داشتم که همیشه اول او حرف می‌زد...»

۲۰

اما سرانجام، بعد از مدت‌ها راه رفتن از میان ریگ‌ها و صخره‌ها و برف‌ها به جاده‌ای برخورد. و هر جاده‌ای یک‌راست می‌رود سراغ آدم‌ها.

گفت: -سلام.

و مخاطبش گلستان پرگلی بود.



گل‌ها گفتند: -سلام.

شهریار کوچولو رفت تو بحرشان. همه‌شان عین گل خودش بودند. حیرت‌زده ازشان پرسید: -شماها کی هستید؟

گفتند: -ما گل سرخیم.

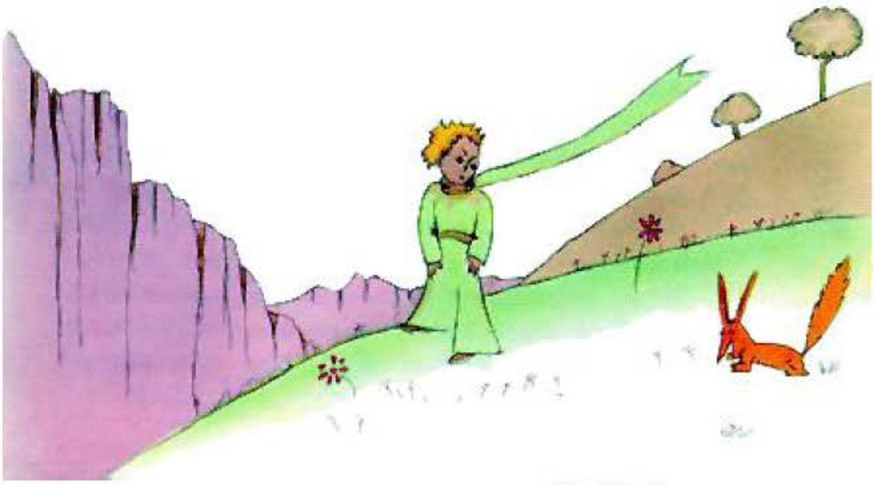
آهی کشید و سخت احساس شوربختی کرد. گلش به او گفته بود که از نوع او تو تمام عالم فقط همان یکی هست و حالا پنج‌هزارتا گل، همه مثل هم، فقط تو یک گلستان! فکر کرد: «اگر گل من این را می‌دید بدجور از رو می‌رفت. پشت سر هم بنا می‌کرد سرفه‌کردن و، برای این‌که از هُوشدن نجات پیدا کند خودش را به مردن می‌زد و من هم مجبور می‌شدم وانمود کنم به پرستاریش، وگرنه برای سرشکسته کردنِ من هم شده بود راستی راستی می‌مرد...» و باز تو دلش گفت: «مرا باش که فقط بایک دانه گل خودم را دولت‌مندِ عالم خیال می‌کردم در صورتی‌که آن‌چه دارم فقط یک گل معمولی است. با آن گل و آن سه تا آتش‌فشان که تا سرِ زانومَند و شاید هم یکی‌شان تا ابد خاموش بماند شهریارِ چندان پُرشوکتی به حساب نمی‌آیم.»



رو سبزه‌ها دراز شد و حالا گریه نکن کی گریه‌کن.

۲۱

آن وقت بود که سر و کله‌ی روباه پیدا شد.



روباه گفت: -سلام.

شهریار کوچولو برگشت اما کسی را ندید. با وجود این با ادب تمام گفت: -سلام.

صداگفت: -من این‌جام، زیر درخت سیب...

شهریار کوچولو گفت: -کی هستی تو؟ عجب خوشگلی!

روباه گفت: -یک روباهم من.

شهریار کوچولو گفت: -بیا با من بازی کن. نمی‌دانی چه قدر دلم گرفته...

روباه گفت: -نمی‌توانم بات بازی کنم. هنوز اهلیم نکرده‌اند آخر.

شهریار کوچولو آهی کشید و گفت: -معذرت می‌خواهم.

اما فکری کرد و پرسید: -اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت: -تو اهل این‌جا نیستی. پی چی می‌گردی؟

شهریار کوچولو گفت: -پی آدم‌ها می‌گردم. نگفتی اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت: -آدم‌ها تفنگ دارند و شکار می‌کنند. اینش اسباب دلخوری است! اما مرغ و ماکیان هم پرورش می‌دهند و خیرشان فقط همین است. تو پی مرغ می‌کردی؟

شهریار کوچولو گفت: -نَه، پیِ دوست می‌گردم. اهلی کردن یعنی چی؟

روباه گفت: -یک چیزی است که پاک فراموش شده. معنیش ایجاد علاقه کردن است.

-ایجاد علاقه کردن؟

روباه گفت: -معلوم است. تو الان واسه من یک پسر بچه‌ای مثل صد هزار پسر بچه‌ی دیگر. نه من هیچ احتیاجی به تو دارم نه تو هیچ احتیاجی به من. من هم واسه تو یک روباهم مثل صد هزار روباه دیگر. اما اگر منو اهلی کردی هر دوتامان به هم احتیاج پیدا می‌کنیم. تو واسه من میان همه‌ی عالم موجود یگانه‌ای می‌شوی من واسه تو.

شهریار کوچولو گفت: -کم‌کم دارد دستگیرم می‌شود. یک گلی هست که گمانم مرا اهلی کرده باشد.

روباه گفت: -بعید نیست. رو این کره‌ی زمین هزار جور چیز می‌شود دید.

شهریار کوچولو گفت: -اوه نه! آن رو کره‌ی زمین نیست.

روباه که انگار حسابی حیرت کرده بود گفت: -رو یک سیاره‌ی دیگر است؟

-آره.



-تو آن سیاره شکارچی هم هست؟

-نه.

-محشر است! مرغ و ماکیان چه‌طور؟

-نه.

روباه آه‌کشان گفت: -همیشه‌ی خدا یک پای بساط لنگ است!

اما پی حرفش را گرفت و گفت: -زندگی یک‌نواختی دارم. من مرغ‌ها را شکار می‌کنم آدم‌ها مرا. همه‌ی مرغ‌ها عین همند همه‌ی آدم‌ها هم عین همند. این وضع یک خرده خلقم را تنگ می‌کند. اما اگر تو منو اهلی کنی انگار که زندگیم را چراغان کرده باشی. آن وقت صدای پایی را می‌شناسم که باهر صدای پای دیگر فرق می‌کند: صدای پای دیگران مرا وادار می‌کند تو هفت تا سوراخ قایم بشوم اما صدای پای تو مثل نغمه‌ای مرا از سوراخم می‌کشد بیرون. تازه، نگاه کن آن‌جا آن گندمزار را می‌بینی؟ برای من که نان بخور نیستم گندم چیز بی‌فایده‌ای است. پس گندمزار هم مرا به یاد چیزی نمی‌اندازد. اسباب تاسف است. اما تو موهات رنگ طلا است. پس وقتی اهلیم کردی محشر می‌شود! گندم که طلایی رنگ است مرا به یاد تو می‌اندازد و صدای باد را هم که تو گندمزار می‌پیچد دوست خواهم داشت...

خاموش شد و مدت درازی شهریار کوچولو را نگاه کرد. آن وقت گفت: -اگر دلت می‌خواهد منو اهلی کن!

شهریار کوچولو جواب داد: -دلم که خیلی می‌خواهد، اما وقتِ چندانی ندارم. باید بروم دوستانی پیدا کنم و از کلی چیزها سر در آرم.

روباه گفت: -آدم فقط از چیزهایی که اهلی کند می‌تواند سر در آرد. انسان‌ها دیگر برای سر در آوردن از چیزها وقت ندارند. همه چیز را همین جور حاضر آماده از دکان‌ها می‌خرند. اما چون دکانی نیست که دوست معامله کند آدم‌ها مانده‌اند بی‌دوست... تو اگر دوست می‌خواهی خب منو اهلی کن!

شهریار کوچولو پرسید: -راهش چیست؟

روباه جواب داد: -باید خیلی خیلی حوصله کنی. اولش یک خرده دورتر از من می‌گیری این جوری میان علف‌ها می‌نشینی. من زیر چشمی نگاهت می‌کنم و تو لام‌تاکام هیچی نمی‌گویی، چون تقصیر همه‌ی سؤتفاهم‌ها زیر سر زبان است. عوضش می‌توانی هر روز یک خرده نزدیک‌تر بنشینی.



فردای آن روز دوباره شهریار کوچولو آمد.

روباه گفت: -کاش سر همان ساعت دیروز آمده بودی. اگر مثلا سر ساعت چهار بعد از ظهر بیایی من از ساعت سه تو دلم قند آب می‌شود و هر چه ساعت جلوتر برود بیش‌تر احساس شادی و خوشبختی می‌کنم. ساعت چهار که شد دلم بنا می‌کند شور زدن و نگران شدن. آن وقت است که قدر خوشبختی را می‌فهمم! اما اگر تو وقت و بی وقت بیایی من از کجا بدانم چه ساعتی باید دلم را برای دیدارت آماده کنم؟... هر چیزی برای خودش قاعده‌ای دارد.

شهریار کوچولو گفت: -قاعده یعنی چه؟

روباه گفت: -این هم از آن چیزهایی است که پاک از خاطرها رفته. این همان چیزی است که باعث می‌شود فلان روز با باقی روزها و فلان ساعت با باقی ساعت‌ها فرق کند. مثلا شکارچی‌های ما میان خودشان رسمی دارند و آن این است که پنج‌شنبه‌ها را با دخترهای ده می‌روند رقص. پس پنج‌شنبه‌ها بَرّه‌کشانِ من است: برای خودم گردش‌کنان

می‌روم تا دم مُوستان. حالا اگر شکارچی‌ها وقت و بی وقت می‌رقصیدند همه‌ی روزها شبیه هم می‌شد و منِ بیچاره دیگر فرصت و فراغتی نداشتم.

به این ترتیب شهریار کوچولو روباه را اهلی کرد.

لحظه‌ی جدایی که نزدیک شد روباه گفت: -آخ! نمی‌توانم جلو اشکم را بگیرم.

شهریار کوچولو گفت: -تقصیر خودت است. من که بدت را نمی‌خواستم، خودت خواستی اهلیت کنم.

روباه گفت: -همین طور است.

شهریار کوچولو گفت: -آخر اشکت دارد سرازیر می‌شود!

روباه گفت: -همین طور است.

-پس این ماجرا فایده‌ای به حال تو نداشته.

روباه گفت: -چرا، واسه خاطر رنگ گندم.

بعد گفت: -برو یک بار دیگر گل‌ها را ببین تا بفهمی که گلِ خودت تو عالم تک است. برگشتنا با هم وداع می‌کنیم و من به عنوان هدیه رازی را به‌ات می‌گویم.

شهریار کوچولو بار دیگر به تماشای گل‌ها رفت و به آن‌ها گفت: -شما سر سوزنی به گل من نمی‌مانید و هنوز هیچی نیستید. نه کسی شما را اهلی کرده نه شما کسی را. درست همان جوری هستید که روباه من بود: روباهی بود مثل صدهزار روباه دیگر. او را دوست خودم کردم و حالا تو همه‌ی عالم تک است.

گل‌ها حسابی از رو رفتند.

شهریار کوچولو دوباره درآمد که: -خوشگلید اما خالی هستید. برای‌تان نمی‌شود مُرد. گفت‌وگو ندارد که گلِ مرا هم فلان ره‌گذر می‌بیند مثل شما. اما او به تنهایی از همه‌ی شما سر است چون فقط اوست که آبش داده‌ام، چون فقط اوست که زیر حبابش گذاشته‌ام، چون فقط اوست که با تجیر برایش حفاظ درست کرده‌ام، چون فقط اوست که حشراتش را کشته‌ام (جز دو سه‌تایی که می‌بایست شب‌پره بشوند)، چون فقط اوست که پای گِلِه‌گزاری‌ها یا خودنمایی‌ها و حتا گاهی پای بُغ کردن و هیچی نگفتن‌هاش نشسته‌ام، چون او گلِ من است.

و برگشت پیش روباه.

گفت: -خدانگه‌دار!

روباه گفت: -خدانگه‌دار!... و اما رازی که گفتم خیلی ساده است:

جز با دل هیچی را چنان که باید نمی‌شود دید. نهاد و گوهر را چشمِ سَر نمی‌بیند.

شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: -نهاد و گوهر را چشمِ سَر نمی‌بیند.

-ارزش گل تو به قدر عمری است که به پاش صرف کرده‌ای.

شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: -به قدر عمری است که به پاش صرف کرده‌ام.
روباه گفت: -انسان‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند اما تو نباید فراموشش کنی. تو تا زنده‌ای نسبت به چیزی که اهلی کرده‌ای مسئولی. تو مسئول گُلِتی...
شهریار کوچولو برای آن که یادش بماند تکرار کرد: -من مسئول گُلمَم.

۲۲

شهریار کوچولو گفت: -سلام.

سوزن‌بان گفت: -سلام.

شهریار کوچولو گفت: -تو چه کار می‌کنی این‌جا؟

سوزن‌بان گفت: -مسافرها را به دسته‌های هزارتایی تقسیم می‌کنم و قطارهایی را که می‌بَرَدشان گاهی به سمت راست می‌فرستم گاهی به سمت چپ. و همان دم سریع‌السیری با چراغ‌های روشن و غرّشی رعدوار اتاقک سوزن‌بانی را به لرزه انداخت.

-عجب عجله‌ای دارند! پیِ چی می‌روند؟

سوزن‌بان گفت: -از خودِ آتش‌کار لکوموتیف هم بپرسی نمی‌داند!

سریع‌السیر دیگری با چراغ‌های روشن غرّید و در جهت مخالف گذشت .

شهریار کوچولو پرسید: -برگشتند که؟

سوزن‌بان گفت: -این‌ها اولی‌ها نیستند. آن‌ها رفتند این‌ها برمی‌گردند.

-جایی را که بودند خوش نداشتند؟

سوزن‌بان گفت: -آدمی‌زاد هیچ وقت جایی را که هست خوش ندارد.

و رعدِ سریع‌السیر نورانی ثالثی غرّید.

شهریار کوچولو پرسید: -این‌ها دارند مسافرهای اولی را دنبال می‌کنند؟

سوزن‌بان گفت: -این‌ها هیچ چیزی را دنبال نمی‌کنند. آن تو یا خواب‌شان می‌بَرَد یا دهن‌دره می‌کنند. فقط بچه‌هاند که دماغ‌شان را فشار می‌دهند به شیشه‌ها.

شهریار کوچولو گفت: -فقط بچه‌هاند که می‌دانند پیِ چی می‌گردند. بچه‌هاند که کُلّی وقت صرف یک عروسک پارچه‌ای می‌کنند و عروسک برای‌شان آن قدر اهمیت به هم می‌رساند که اگر یکی آن را ازشان کِش برود می‌زنند زیر گریه...

سوزن‌بان گفت: -بخت، یار بچه‌هاست.

٢٣

شهریار کوچولو گفت: -سلام!

پیله‌ور گفت: -سلام.

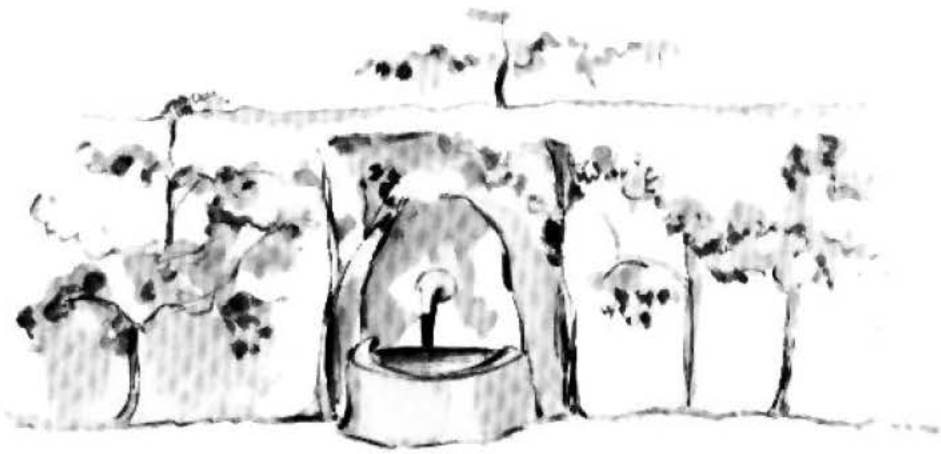
این بابا فروشنده‌ی حَب‌های ضد تشنگی بود. خریدار هفته‌ای یک حب می‌انداخت بالا و دیگر تشنگی بی تشنگی.

شهریار کوچولو پرسید: -این‌ها را می‌فروشی که چی؟

پیله‌ور گفت: -باعث صرفه‌جویی کُلّی وقت است. کارشناس‌های خبره نشسته‌اند دقیقا حساب کرده‌اند که با خوردن این حب‌ها هفته‌ای پنجاه و سه دقیقه وقت صرفه‌جویی می‌شود.

-خب، آن وقت آن پنجاه و سه دقیقه را چه کار می‌کنند؟

ـ هر چی دلشان خواست...



شهریار کوچولو تو دلش گفت: «من اگر پنجاه و سه دقیقه وقتِ زیادی داشته باشم خوش‌خوشک به طرفِ یک چشمه می‌روم...»

۲۴

هشتمین روز خرابی هواپیمام تو کویر بود که، در حال نوشیدنِ آخرین چکّه‌ی ذخیره‌ی آبم به قضیه‌ی پیله‌وره گوش داده بودم. به شهریار کوچولو گفتم:

-خاطرات تو راستی راستی زیباند اما من هنوز از پسِ تعمیر هواپیما برنیامده‌ام، یک چکه آب هم ندارم. و راستی که من هم اگر می‌توانستم خوش‌خوشک به طرف چشمه‌ای بروم سعادتی احساس می‌کردم که نگو!

درآمد که: -دوستم روباه...

گفتم: -آقا کوچولو، دور روباه را قلم بگیر!

-واسه چی؟

-واسه این که تشنگی کارمان را می سازد. واسه این!

از استدلال من چیزی حالیش نشد و در جوابم گفت:

-حتا اگر آدم دَمِ مرگ باشد هم داشتن یک دوست عالی است. من که از داشتن یک دوستِ روباه خیلی خوشحالم...

به خودم گفتم نمی‌تواند میزان خطر را تخمین بزند: آخر او هیچ وقت نه تشنه‌اش می‌شود نه گشنه‌اش. یه ذره آفتاب بسش است...

اما او به من نگاه کرد و در جواب فکرم گفت: -من هم تشنه‌م است... بگردیم یک چاه پیدا کنیم...

از سر خستگی حرکتی کردم: -این جوری تو کویر برهوت رو هوا پی چاه گشتن احمقانه است.

و با وجود این به راه افتادیم.

پس از ساعت‌ها که در سکوت راه رفتیم شب شد و ستاره‌ها یکی یکی درآمدند. من که از زور تشنگی تب کرده بودم انگار آن‌ها را خواب می‌دیدم. حرف‌های شهریار کوچولو تو ذهنم می‌رقصید.

ازش پرسیدم: -پس تو هم تشنه‌ات هست، ها؟

اما او به سوآلِ من جواب نداد فقط در نهایت سادگی گفت: -آب ممکن است برای دلِ من هم خوب باشد...

از حرفش چیزی دستگیرم نشد اما ساکت ماندم. می‌دانستم از او نباید حرف کشید.

خسته شده بود. گرفت نشست. من هم کنارش نشستم. پس از مدتی سکوت گفت:

-قشنگیِ ستاره‌ها واسه خاطر گلی است که ما نمی‌بینیمش...

گفتم: -همین طور است

و بدون حرف در مهتاب غرق تماشای چین و شکن‌های شن شدم.

باز گفت: -کویر زیباست.

و حق با او بود. من همیشه عاشق کویر بوده‌ام. آدم بالای توده‌ای شن لغزان می‌نشیند، هیچی نمی‌بیند و هیچی نمی‌شنود اما با وجود این چیزی توی سکوت برق‌برق می‌زند.

شهریار کوچولو گفت: -چیزی که کویر را زیبا می‌کند این است که یک جایی یک چاه قایم کرده...

از این‌که ناگهان به راز آن درخشش اسرارآمیز شن پی بردم حیرت‌زده شدم. بچگی‌هام تو خانه‌ی کهنه‌سازی می‌نشستیم که معروف بود تو آن گنجی چال کرده‌اند. البته نگفته پیداست که هیچ وقت کسی آن را پیدا نکرد و شاید حتا اصلا کسی دنبالش نگشت اما فکرش همه‌ی اهل خانه را تردماغ می‌کرد: «خانه‌ی ما تهِ دلش رازی پنهان کرده بود...»

گفتم: -آره. چه خانه باشد چه ستاره، چه کویر، چیزی که اسباب زیبایی‌اش می‌شود نامریی است!

گفت: -خوشحالم که با روباه من توافق داری.

چون خوابش برده بود بغلش کردم و راه افتادم. دست و دلم می‌لرزید.انگار چیز شکستنی بسیار گران‌بهایی را روی دست می‌بردم. حتا به نظرم می‌آمد که تو تمام عالم چیزی شکستنی‌تر از آن هم به نظر نمی‌رسد. تو روشنی مهتاب به آن پیشانی رنگ‌پریده و آن چشم‌های بسته و آن طُرّه‌های مو که باد می‌جنباند نگاه کردم و تو دلم گفتم: «آن چه می‌بینم صورت ظاهری بیش‌تر نیست. مهم‌ترش را با چشم نمی‌شود دید...»

باز، چون دهان نیمه‌بازش طرح کمرنگِ نیمه‌لبخندی را داشت به خود گفتم: «چیزی که تو شهریار کوچولوی خوابیده مرا به این شدت متاثر می‌کند وفاداری اوست به یک گل: او تصویر گل سرخی است که مثل شعله‌ی چراغی حتا در خوابِ ناز هم که هست تو وجودش می‌درخشد...» و آن وقت او را باز هم شکننده‌تر دیدم. حس کردم باید خیلی مواظبش باشم: به شعله‌ی چراغی می‌مانست که یک وزش باد هم می‌توانست خاموشش کند.

و همان طور در حال راه رفتن بود که دمدمه‌ی سحر چاه را پیداکردم.

۲۵

شهریار کوچولو درآمد که: -آدمها!... می‌چپند تو قطارهای تندرو اما نمی‌دانند دنبال چی می‌گردند. این است که بنامی‌کنند دور خودشان چرخک‌زدن.

و بعد گفت: -این هم کار نشد...

چاهی که به‌اش رسیده‌بودیم اصلا به چاه‌های کویری نمی‌مانست. چاه کویری یک چاله‌ی ساده است وسط شن‌ها. این یکی به چاه‌های واحه‌ای می‌مانست اما آن دوروبر واحه‌ای نبود و من فکر کردم دارم خواب می‌بینم.

گفتم: -عجیب است! قرقره و سطل و تناب، همه‌چیز روبه‌راه است.

خندید تناب را گرفت و قرقره را به کار انداخت



و قرقره مثل بادنمای کهنه‌ای که تا مدت‌ها پس از خوابیدنِ باد می‌نالد به ناله‌درآمد.

گفت: -می‌شنوی؟ ما داریم این چاه را از خواب بیدار می‌کنیم و او دارد برای‌مان آواز می‌خواند...

دلم نمی‌خواست او تلاش و تقلا کند. بش گفتم: -بدهش به من. برای تو زیادی سنگین است.

سطل را آرام تا طوقه‌ی چاه آوردم بالا و آن‌جا کاملا در تعادل نگهش داشتم. از حاصل کار شاد بودم. خسته و شاد. آواز قرقره را همان‌طور تو گوشم داشتم و تو آب که هنوز می‌لرزید لرزش خورشید را می‌دیدم.

گفت: -بده من، که تشنه‌ی این آبم.

ومن تازه توانستم بفهمم پی چه چیز می‌گشته!

سطل را تا لب‌هایش بالا بردم. با چشم‌های بسته نوشید. آبی بود به شیرینیِ عیدی. این آب به کُلّی چیزی بود سوایِ هرگونه خوردنی. زاییده‌ی راه رفتنِ زیر ستاره‌ها و سرود قرقره و تقلای بازوهای من بود. مثل یک چشم روشنی برای دل خوب بود. پسر بچه که بودم هم، چراغ درخت عید و موسیقیِ نماز نیمه‌شب عید کریسمس و لطف لبخنده‌ها عیدیی را که بم می‌دادند درست به همین شکل آن همه جلا و جلوه می‌بخشید.

گفت: -مردم سیاره‌ی تو ور می‌دارند پنج هزار تا گل را تو یک گلستان می‌کارند، و آن یک دانه‌ای را که پیِش می‌گردند آن وسط پیدا نمی‌کنند...

گفتم: -پیدایش نمی‌کنند.

-با وجود این، چیزی که پیِش می‌گردند ممکن است فقط تو یک گل یا تو یک جرعه آب پیدا بشود...

جواب دادم: -گفت‌وگو ندارد.

باز گفت: -گیرم چشمِ سَر کور است، باید با چشم دل پی‌اش گشت.

من هم سیراب شده بودم. راحت نفس می‌کشیدم. وقتی آفتاب درمی‌آید شن به رنگ عسل است. من هم از این رنگ عسلی لذت می‌بردم. چرا می‌بایست در زحمت باشم...

شهریار کوچولو که باز گرفته بود کنار من نشسته بود با لطف بم گفت: -هِی! قولت قول باشد ها!

-کدام قول؟

-یادت است؟ یک پوزه‌بند برای بَرّه‌ام... آخر من مسئول گلمَم!

طرح‌های اولیه‌ام را از جیب درآوردم. نگاه‌شان کرد و خندان‌خندان گفت: -بائوباب‌هات یک خرده شبیه کلم شده.

ای وای! مرا بگو که آن‌قدر به بائوباب‌هام می‌نازیدم.

-روباهت... گوش‌هاش بیش‌تر به شاخ می‌ماند... زیادی درازند!

و باز زد زیر خنده.

-آقا کوچولو داری بی‌انصافی می‌کنی. من جز بوآهای بسته و بوآهای باز چیزی بلد نبودم بکشم که.

گفت: -خب، مهم نیست. عوضش بچه‌ها سرشان تو حساب است.

با مداد یک پوزه‌بند کشیدم دادم دستش و با دلِ فشرده گفتم:

-تو خیالاتی به سر داری که من ازشان بی‌خبرم...

اما جواب مرا نداد. بم گفت: -می‌دانی؟ فردا سالِ به زمین آمدنِ من است.

بعد پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت: -همین نزدیکی‌ها پایین آمدم.

و سرخ شد.

و من از نو بی این که بدانم چرا غم عجیبی احساس کردم. با وجود این سوآلی به ذهنم رسید: -پس هشت روز پیش، آن روز صبح که تو تک و تنها هزار میل دورتر از هر آبادی وسطِ کویر به من برخوردی اتفاقی نبود: داشتی برمی‌گشتی به همان جایی که پایین‌آمدی...

دوباره سرخ شد

و من با دودلی به دنبال حرفم گفتم:

-شاید به مناسبت همین سال‌گرد؟...

باز سرخ شد. او هیچ وقت به سوآل‌هایی که ازش می‌شد جواب نمی‌داد اما وقتی کسی سرخ می‌شود معنیش این است که «بله»، مگر نه؟

به‌اش گفتم: -آخر، من ترسم برداشته...

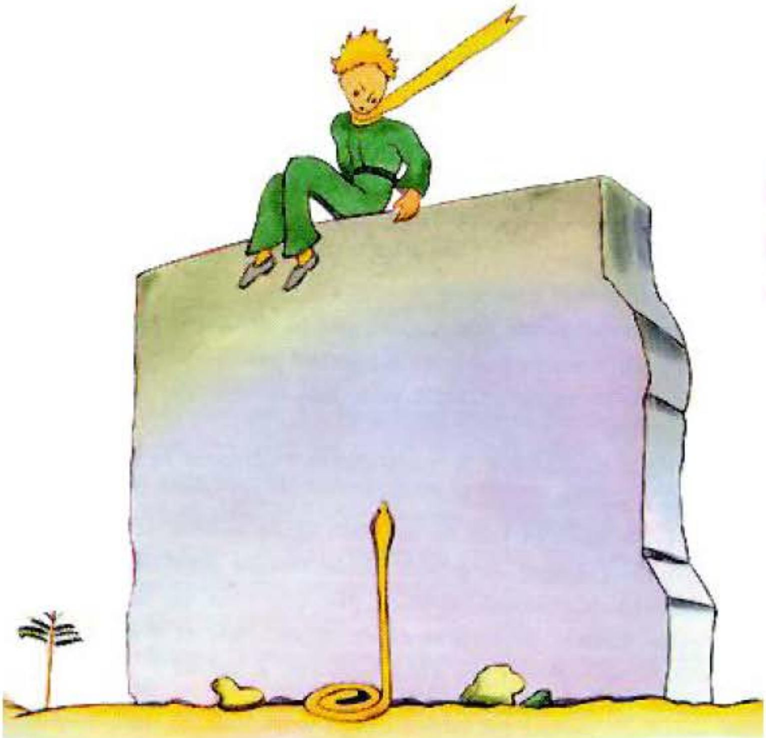
اما او حرفم را برید:

-دیگر تو باید بروی به کارت برسی. باید بروی سراغ موتورت. من همین‌جا منتظرت می‌مانم. فردا عصر برگرد...

منتها من خاطر جمع نبودم. به یاد روباه افتادم: اگر آدم گذاشت اهلیش کنند بفهمی‌نفهمی خودش را به این خطر انداخته که کارش به گریه‌کردن بکشد.

۲۶

کنار چاه دیوار سنگی مخروبه‌ای بود. فردا عصر که از سر کار برگشتم از دور دیدم که آن بالا نشسته پاها را آویزان کرده،



و شنیدم که می‌گوید:

-پس یادت نمی‌آید؟ درست این نقطه نبود ها!

لابد صدای دیگری به‌اش جوابی داد، چون شهریار کوچولو در رَدِّ حرفش گفت:

-چرا چرا! روزش که درست همین امروز است گیرم محلش این جا نیست...

راهم را به طرف دیوار ادامه دادم. هنوز نه کسی به چشم خورده بود نه صدای کسی را شنیده بودم اما شهریار کوچولو باز در جواب درآمد که:

-... آره، معلوم است. خودت می‌توانی ببینی رَدِّ پاهایم روی شن از کجا شروع می‌شود. همان جا منتظرم باش، تاریک که شد می‌آیم.

بیست متری دیوار بودم و هنوز چیزی نمی‌دیدم. پس از مختصر مکثی دوباره گفت:

-زهرت خوب هست؟ مطمئنی درد و زجرم را کِش نمی‌دهد؟

با دل فشرده از راه ماندم اما هنوز از موضوع سر در نیاورده بودم.

گفت: -خب، حالا دیگر برو. دِ برو. می‌خواهم بیایم پایین!

آن وقت من نگاهم را به پایین به پای دیوار انداختم و از جا جستم! یکی از آن مارهای زردی که تو سی ثانیه کَلَکِ آدم را می‌کنند، به طرف شهریار کوچولو قد راست کرده بود. من همان طور که به دنبال تپانچه دست به جیبم می‌بردم پا گذاشتم به دو، اما ماره از سر و صدای من مثل فواره‌ای که بنشیند آرام روی شن جاری شد و بی آن که چندان عجله‌ای از خودش نشان دهد باصدای خفیف فلزی لای سنگ‌ها خزید.

من درست به موقع به دیوار رسیدم و طفلکی شهریار کوچولو را که رنگش مثل برف پریده بود تو هوا بغل کردم.

-این دیگر چه حکایتی است! حالا دیگر با مارها حرف می‌زنی؟

شال زردش را که مدام به گردن داشت باز کردم به شقیقه‌هایش آب زدم و جرعه‌ای به‌اش نوشاندم. اما حالا دیگر اصلا جرات نمی کردم ازش چیزی بپرسم. با وقار به من نگاه کرد و دستش را دور گردنم انداخت. حس کردم قلبش مثل قلب پرنده‌ای می‌زنند که تیر خورده‌است و دارد می‌میرد.

گفت: -از این که کم و کسر لوازم ماشینت را پیدا کردی خوش‌حالم. حالا می‌توانی برگردی خانه‌ات...

-تو از کجا فهمیدی؟

درست همان دم لب‌واکرده‌بودم بش خبر بدهم که علی‌رغم همه‌ی نومیدی‌ها تو کارم موفق شده‌ام!

به سوآل‌های من هیچ جوابی نداد اما گفت: -آخر من هم امروز بر می‌گردم خانه‌ام...

و بعد غمزده درآمد که: -گیرم راه من خیلی دورتر است... خیلی سخت‌تر است...

حس می‌کردم اتفاق فوق‌العاده‌ای دارد می‌افتد. گرفتمش تو بغلم. عین یک بچه‌ی کوچولو. با وجود این به نظرم می‌آمد که او دارد به گردابی فرو می‌رود و برای نگه داشتنش از من کاری ساخته نیست... نگاه متینش به دوردست‌های دور راه کشیده بود.

گفت: بَرِّه‌ات را دارم. جعبه‌هه را هم واسه بره‌هه دارم. پوزه‌بنده را هم دارم.

و با دلِ گرفته لبخندی زد.

مدت درازی صبر کردم. حس کردم کم‌کمَک تنش دوباره دارد گرم می‌شود.

-عزیز کوچولوی من، وحشت کردی...

-امشب وحشت خیلی بیش‌تری چشم به‌راهم است.

دوباره از احساسِ واقعه‌ای جبران ناپذیر یخ زدم. این فکر که دیگر هیچ وقت غش‌غش خنده‌ی او را نخواهم شنید برایم سخت تحمل‌ناپذیر بود. خنده‌ی او برای من به چشمه‌ای در دلِ کویر می‌مانست.

-کوچولوئَکِ من، دلم می‌خواهد باز هم غش‌غشِ خنده‌ات را بشنوم.

اما به‌ام گفت: -امشب درست می‌شود یک سال و اخترَکَم درست بالای همان نقطه‌ای می‌رسد که پارسال به زمین آمدم.

-کوچولوئک، این قضیه‌ی مار و میعاد و ستاره یک خواب آشفته بیش‌تر نیست. مگر نه؟

به سوال من جوابی نداد اما گفت: -چیزی که مهم است با چشمِ سَر دیده نمی‌شود.

-مسلم است.

-در مورد گل هم همین‌طور است: اگر گلی را دوست داشته باشی که تو یک ستاره‌ی دیگر است، شب تماشای آسمان چه لطفی پیدا می‌کند: همه‌ی ستاره‌ها غرق گل می‌شوند!

-مسلم است...

-در مورد آب هم همین‌طور است. آبی که تو به من دادی به خاطر قرقره و ریسمان درست به یک موسیقی می‌مانست... یادت که هست... چه خوب بود.

-مسلم است...

-شب‌به‌شب ستاره‌ها را نگاه می‌کنی. اخترک من کوچولوتر از آن است که بتوانم جایش را نشانت بدهم. اما چه بهتر! آن هم برای تو می‌شود یکی از ستاره‌ها؛ و آن وقت تو دوست داری همه‌ی ستاره‌ها را تماشا کنی... همه‌شان می‌شوند دوست‌های تو... راستی می‌خواهم هدیه‌ای بت بدهم...

و غش غش خندید.

-آخ، کوچولوئک، کوچولوئک! من عاشق شنیدنِ این خنده‌ام!

-هدیه‌ی من هم درست همین است... درست مثل مورد آب.

-چی می‌خواهی بگویی؟

-همه‌ی مردم ستاره دارند اما همه‌ی ستاره‌ها یک‌جور نیست: واسه آن‌هایی که به سفر می‌روند حکم راهنما را دارند واسه بعضی دیگر فقط یک مشت روشناییِ سوسوزن‌اند. برای بعضی که اهل دانشند هر ستاره یک معما است واسه آن بابای تاجر طلا بود. اما این ستاره‌ها همه‌شان زبان به کام کشیده و خاموشند. فقط تو یکی ستاره‌هایی خواهی داشت که تابنده‌ای مِثلش را ندارد.

-چی می‌خواهی بگویی؟

-نه این که من تو یکی از ستاره‌هام؟ نه این که من تو یکی از آن‌ها می‌خندم؟... خب، پس هر شب که به آسمان نگاه می‌کنی برایت مثل این خواهد بود که همه‌ی ستاره‌ها می‌خندند. پس تو ستاره‌هایی خواهی داشت که بلدند بخندند!

و باز خندید.

-و خاطرت که تسلا پیدا کرد (خب بالاخره آدمی‌زاد یک جوری تسلا پیدا می‌کند دیگر) از آشنایی با من خوش‌حال می‌شوی. دوست همیشگی من باقی می‌مانی و دلت

می‌خواهد با من بخندی و پاره‌ای وقت‌هام واسه تفریح پنجره‌ی اتاقت را وا می‌کنی... دوستانت از این‌که می‌بینند تو به آسمان نگاه می‌کنی و می‌خندی حسابی تعجب می‌کنند آن وقت تو به‌شان می‌گویی: «آره، ستاره‌ها همیشه مرا خنده می‌اندازند!» و آن‌وقت آن‌ها یقین‌شان می‌شود که تو پاک عقلت را از دست داده‌ای. جان! می‌بینی چه کَلَکی به‌ات زده‌ام...

و باز زد زیر خنده.

-به آن می‌ماند که عوضِ ستاره یک مشت زنگوله بت داده باشم که بلدند بخندند...

دوباره خندید و بعد حالتی جدی به خودش گرفت:

-نه، من تنهات نمی‌گذارم.



-ظاهر آدمی را پیدا می‌کنم که دارد درد می‌کشد... یک خرده هم مثل آدمی می‌شوم که دارد جان می‌کند. رو هم رفته این جوری‌ها است. نیا که این را نبینی. چه زحمتی است بی‌خود؟

-تنهات نمی‌گذارم.

اندوه‌زده بود.

-این را بیش‌تر از بابت ماره می‌گویم که، نکند یک‌هو تو را هم بگزد. مارها خیلی خبیثند. حتا واسه خنده هم ممکن است آدم را نیش بزنند.

-تنهات نمی‌گذارم.

منتها یک چیز باعث خاطر جمعیش شد:

-گر چه، بار دوم که بخواهند بگزند دیگر زهر ندارند.

شب متوجه راه افتادنش نشدم. بی سر و صدا گریخت.

وقتی خودم را به‌اش رساندم با قیافه‌ی مصمم و قدم‌های محکم پیش می‌رفت. همین قدر گفت: -اِ! این‌جایی؟

و دستم را گرفت.

اما باز بی‌قرار شد وگفت: -اشتباه کردی آمدی. رنج می‌بری. گرچه حقیقت این نیست، اما ظاهر یک مرده را پیدا می‌کنم.

من ساکت ماندم.

-خودت درک می‌کنی. راه خیلی دور است. نمی‌توانم این جسم را با خودم ببرم. خیلی سنگین است.

من ساکت ماندم.

-گیرم عین پوستِ کهنه‌ای می‌شود که دورش انداخته باشند؛ پوست کهنه که غصه ندارد، ها؟

من ساکت ماندم.

کمی دلسرد شد اما باز هم سعی کرد:

-خیلی با مزه می‌شود، نه؟ من هم به ستاره‌ها نگاه می‌کنم. همرشان به صورت چاه‌هایی در می‌آیند با قرقره‌های زنگ زده. همه‌ی ستاره‌ها بم آب می‌دهند بخورم...

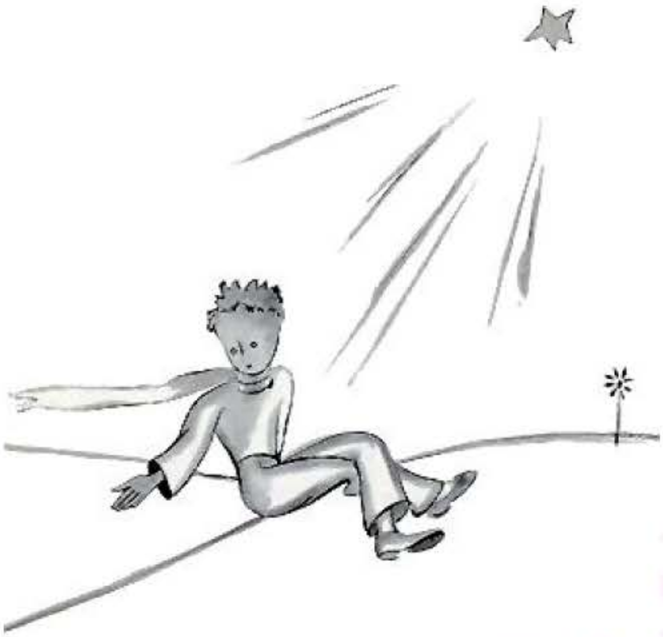
من ساکت ماندم.

-خیلی با مزه می‌شود. نه؟ تو صاحب هزار کرور زنگوله می‌شوی من صاحب هزار کرور فواره...

او هم ساکت شد، چرا که داشت گریه می‌کرد...

-خب، همین جاست. بگذار چند قدم خودم تنهایی بروم.

و گرفت نشست، چرا که می‌ترسید.



می‌دانی؟... گلم را می‌گویم... آخر من مسئولشم. تازه چه قدر هم لطیف است و چه قدر هم ساده و بی‌شیله‌پیله. برای آن که جلو همه‌ی عالم از خودش دفاع کند همه‌اش چی دارد مگر؟ چهارتا خار پرپرَک!

من هم گرفتم نشستم. دیگر نمی‌توانستم سر پا بند بشوم.

گفت: -همین... همه‌اش همین و بس...

باز هم کمی دودلی نشان داد اما بالاخره پا شد و قدمی به جلو رفت. من قادر به حرکت نبودم.

کنار قوزکِ پایش جرقه‌ی زردی جست و... فقط همین! یک دم بی‌حرکت ماند. فریادی نزد. مثل درختی که بیفتد آرام‌آرام به زمین افتاد که به وجود شن از آن هم صدایی بلند نشد.



۲۷

شش سال گذشته است و من هنوز بابت این قضیه جایی لب‌ترنکرده‌ام. دوستانم از این که مرا دوباره زنده می‌دیدند سخت شاد شدند. من غمزده بودم اما به آن‌ها می‌گفتم اثر خستگی است.

حالا کمی تسلای خاطر پیدا کرده‌ام. یعنی نه کاملا... اما این را خوب می‌دانم که او به اخترکش برگشته. چون آفتاب که زد پیکرش را پیدا نکردم. پیکری هم نبود که چندان وزنی داشته باشد... و شب‌ها دوست دارم به ستاره‌ها گوش بدهم. عین هزار زنگوله‌اند.

اما موضوع خیلی مهمی که هست، من پاک یادم رفت به پوزه‌بندی که برای شهریار کوچولو کشیدم تسمه‌ی چرمی اضافه کنم و او ممکن نیست بتواند آن را به پوزه‌ی بَرّه ببندد. این است که از خودم می‌پرسم: «یعنی تو اخترکش چه اتفاقی افتاده؟ نکند بره‌هه گل را چریده باشد؟...»

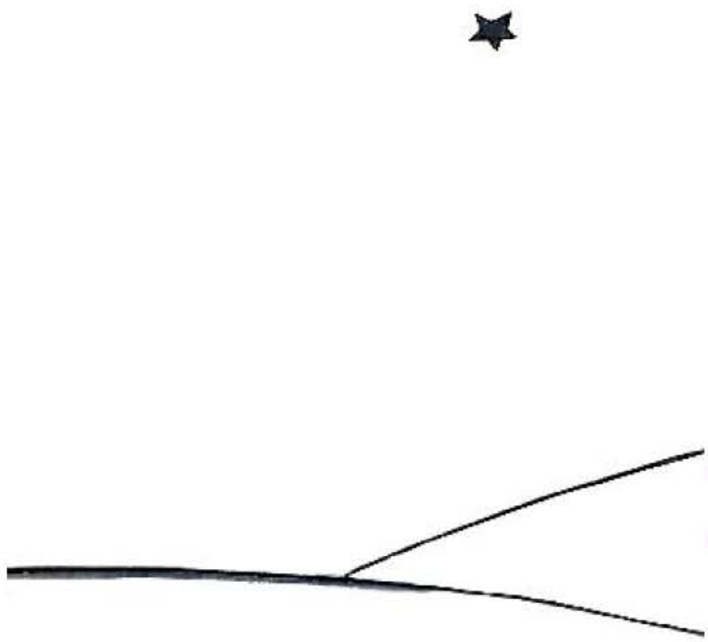
گاه به خودم می‌گویم: «حتما نه، شهریار کوچولو هر شب گلش را زیر حباب شیشه‌ای می‌گذارد و هوای بره‌اش را هم دارد...» آن وقت است که خیالم راحت می‌شود و ستاره‌ها همه به شیرینی می‌خندند.

گاه به خودم می‌گویم: «همین کافی است که آدم یک بار حواسش نباشد... آمدیم و یک شب حباب یادش رفت یا بَرّه شب نصف‌شبی بی‌سروصدا از جعبه زد بیرون...» آن وقت است که زنگوله‌ها همه تبدیل به اشک می‌شوند!...

یک راز خیلی خیلی بزرگ این جا هست: برای شما هم که او را دوست دارید، مثل من هیچ چیز عالم مهم‌تر از دانستن این نیست که تو فلان نقطه‌ای که نمی‌دانیم، فلان بره‌ای که نمی‌شماسیم گل سرخی را چریده یا نچریده...

خب. آسمان را نگاه کنید و بپرسید: «بَرّه گل را چریده یا نچریده؟» و آن وقت با چشم‌های خودتان تفاوتش را ببینید...

و محال است آدم بزرگ‌ها روح‌شان خبردار بشود که این موضوع چه قدر مهم است!



در نظر من این زیباترین و حزن‌انگیزترین منظره‌ی عالم است. این همان منظره‌ی دو صفحه پیش است گیرم آن را دوباره کشیده‌ام که به‌تر نشان‌تان بدهم: «ظهور شهریار کوچولو بر زمین در این جا بود؛ و بعد در همین جا هم بود که ناپدید شد».
آن قدر به دقت این منظره را نگاه کنید که مطمئن بشوید اگر روزی تو آفریقا گذرتان به کویر صحرا افتاد حتما آن را خواهید شناخت. و اگر پاداد و گذارتان به آن جا افتاد به التماس ازتان می‌خواهم که عجله به خرج ندهید و درست زیر ستاره چند لحظه‌ای توقف کنید. آن وقت اگر بچه‌ای به طرف‌تان آمد، اگر خندید، اگر موهایش طلایی بود، اگر وقتی ازش سوالی کردید جوابی نداد، لابد حدس می‌زنید که کیست. در آن صورت لطف کنید و نگذارید من این جور افسرده خاطر بمانم:
بی درنگ بردارید به من بنویسید که او برگشته.